سیاست امروز

انتخاب و ترجمه: غلامرضا امامی

گفت و گوهای اوریانا فالاچی

با

امام خمینی
مهندس بازرگان
سرهنگ قذافی
شارون
لخ والسا
راکووسکی
و محمد رضا پهلوی



چاپ پنجم

انتخاب و ترجمه : غلامرضا امامی

گفت و گوهای اوریانا فالاچی

فالاچی، اوریانا، ۱۹۳۱ - م.، مصاحبه کننده. Fallaci, Oriana
گفت و گوهای اوریانا فالاچی / مصاحبه کننده اوریانا فالاچی؛ گردآوری و ترجمه غلامرضا امامی. - تهران: افق، ۱۳۸۳.
۲۲۴ ص. - (سیاست امروز؛ ۱)
ISBN 964 - 369 - 124 - 1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: برگ، ۱۳۷۶.
۱. سیاستمداران -- مصاحبه‌ها. الف. امامی، غلامرضا، ۱۳۲۵ - ، گردآورنده و مترجم. ب. عنوان.
۷گ ۲ ف / ۶ / D ۴۱۲   ۹۲۰ / ۰۲
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران   ۸۳ - ۳۲۷۶۷ م

نشر افق

گفت‌وگوهای اوریانا فالاچی

انتخاب و ترجمه: غلامرضا امامی

(گفت‌وگو با امام خمینی به نقل از کتاب صحیفه امام)

طراح گرافیک: مسعود نجابتی
شابک: ۱-۱۲۴-۳۶۹-۹۶۴
چاپ پنجم: ۱۳۸۷
لیتوگرافی: سیب
چاپ: طیف‌نگار، تهران
تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷
www.ofoqco.com ♦ info@ofoqco.com
۳۰۰۰ تومان

فهرست



امام خمینی[۱]



من قبل از هر چیز، مرگ مرحوم‌طالقانی را به شما تسلیت عرض می‌کنم.

ان‌شاءاللّه موفق باشند. تشکر می‌کنم از تسلیت ایشان.

امیدوارم حضرت امام به سؤالاتی که من می‌کنم که شاید بعضی‌ها به ظاهر مسخره بیاید و بعضی‌ها ناراحت‌کننده باشد، ولی امیدوارم که با صبر و حوصله‌ای که من در ایشان می‌بینم به سادگی جواب بدهند.

بگویید که اگر سؤال‌ها بخواهد زیاد باشد من وقت ندارم و محدود باشد. یک چند سؤالی باشد عیب ندارد. سؤال‌ها را انتخاب کنید و آن سؤالی که مهم است بکنید. برای این‌که زیاد طول می‌کشد.

حضرت امام‌خمینی! ایران در دست شماست و حرف‌های شما کاملاً مورد قبول است و حرف‌های شما قانون می‌شود در این کشور و حالت اجرایی پیدا می‌کند. در مملکت بعضی‌ها هستند که فکر می‌کنند در این کشور آزادی نیست.

---

۱. این گفت‌وگو عیناً از کتاب صحیفه‌ی امام نقل شده است.

حضرت‌تان چه می‌فرمایید؟

بگویید که ایران در دست من نیست، در دست ملت است. و ملت هم کسی که خدمتگزار باشد و مصالح‌شان را بخواهد، با آزادی مطلق، به او ممکن است رو بیاورد. و شما ملاحظه کردید و در فوت مرحوم آقای طالقانی سرنیزه‌ای نبود، زوری نبود، مردم با آزادی ریختند در خیابان‌ها و همه‌ی ایران منقلب شد. این نه این است که آزادی بدون قانون وجود داشته باشد، آن آزادی نیست. منتها آزادی است که مردم روی محبت و عشق‌شان و روی یک مبادی و مبادی الهی به بعضی اشخاص که این‌ها را می‌شناختند به این‌که الهی هستند روی می‌آورند؛ و این آزادگی است.

آن‌طوری که از بیانات‌تان در قم درگذشته نه نزدیک، خیلی دور فرموده‌اید و حقیقتی بوده آن، مدرن شدن یک انسان است که بتواند آزاد بیندیشد و آزاد تصمیم بگیرد و آزاد انتخاب بکند. چه‌طور امکان دارد، الان در کشور، کمونیست‌ها و سایر اقلیت‌ها ـ چه سیاسی و چه مذهبی و چه ملی ـ نمی‌توانند آزادانه اظهار بیان بکنند و اظهار اندیشه بکنند.

بگویید شما اول خیال کردید مسئله‌ای را، بعد علتش را می‌پرسید. در مملکت ما آزادی اندیشه هست. آزادی قلم هست. آزادی بیان هست. ولی آزادی توطئه و آزادی فسادکاری نیست. شما اگر توقع دارید که ما بگذاریم بر [علیه] ما توطئه کنند و مملکت ما را به هرج و مرج بکشند، به فساد بکشند و مقصودشان از آزادی این است، در هیچ جای دنیا همچو آزادی نیست. و اگر آزادی اندیشه است، آزادی بیان است، این آقای بنی‌صدر مطلعند و ما مطلعیم که ایشان دعوت می‌کردند همین

کمونیست‌ها را و همان اشخاصی که غیر ما فکر می‌کردند، دعوت می‌کنند که بیایید صحبت‌های‌تان را بکنید. و ما پنج ماه بیش‌تر بلکه به‌طور مطلق به این‌ها آزادی دادیم؛ یعنی آزاد بودند که هر چه می‌خواهند، حتی الانش هم هر کاری کردند. لکن اخیراً که ما مطلع شدیم که با الهام از رژیم سابق و با الهام از اجانب و کسانی که می‌خواهند به تباهی بکشند؛ توطئه کردند، خرابکاری کردند، خرمن‌ها را آتش زدند، صندوق‌های آرا را آتش زدند و با تفنگ و اسلحه آن رفتار را کردند. قضایای اطراف کردستان را همان‌ها پیش آوردند و سایر قضایا را هم آن‌ها اگر ما سستی کنیم، پیش می‌آورند. اگر آزادی، آزادی بیان و عقیده و اندیشه است، آزادی هست و بوده است. این چیزی که جلویش گرفته شده است، این است که در ممالک دیگر آن‌جا که انقلاب شد و صددرصد ادعای آزادی می‌کردند، بعد از انقلاب مطلقاً جلوگیری کردند از کسانی که توطئه می‌کردند. ما پنج ماه است و بیش‌تر است مهلت دادیم به آن‌ها تا این‌که بر مردم ثابت شد، به دنیا ثابت شد به این‌که قضیه، قضیه‌ی آزادی بیان نیست. قضیه، قضیه‌ی آزادی توطئه است. این آزادی توطئه را هیچ‌کس، هیچ‌جا به هیچ‌کس نمی‌تواند بدهد.

البته این سؤالاتی است که قبلاً می‌دانید که معمولاً خبرنگارها از شما می‌کردند. پس چه دلیلی بود که مثلاً روزنامه‌های مخالف مخصوصاً آیندگان، بسته بشود؟

روزنامه‌ی آیندگان همان بود که با دشمن‌های ما روابط داشت. توطئه بود در کار و با صهیونیست‌ها روابط داشت. از آن‌ها الهام می‌گرفت و بر

ضد منافع مملکت و کشور می‌نوشت. و در تمام آن روزنامه‌هایی که توطئه‌گر بودند و می‌خواستند رژیم سابق را دوباره برگردانند به این‌جا. این روزنامه‌ها جلوشان گرفته شد تا بفهمند به این‌که چه‌طورند این‌ها و بعد از این‌که فهمیدند هر کدام که [توطئه‌گر] نیستند، نه، آزاد باشند. همه‌ی روزنامه‌هایی که بودند، به اعتبار این‌که دادستان آن‌طوری که فهمیده است این‌ها توطئه‌گر بودند و مفسد بودند و این‌ها الهام از شاه و از دستگاه صهیونیست‌ها می‌گرفتند، از این جهت این‌ها را توقیف کردند موقتاً، تا این‌که رسیدگی کنند. این خلاف آزادی نیست. این جلوگیری از توطئه است که همه‌ی دنیا بوده است که جلوی این توطئه را بگیرند.

حضرت امام! این‌هایی که الان دم از مخالفت می‌زنند، عده‌ای هستند که اکثرشان مبارزه کرده‌اند و زجر کشیده‌اند و ضد رژیم گذشته بودند. چه‌طور امکان دارد که فضا و حق وجود به چپی که این همه مبارزه و رنج کشیده، نداد؟

امکان ندارد. حتی یکی‌شان نه مبارزه کرده‌اند، نه رنج کشیده‌اند. همه از دولت و از رنج‌های این ملت ما استفاده برده‌اند و بر ضد ملت ما قلمفرسایی کرده‌اند.

منظورم گروه‌های سیاسی‌اند، مثلاً احزاب توده، مثلاً فداییان، مجاهدین.

و احزاب هم همین‌طور، آن‌ها هم ـ خلاف آزادی‌شان ـ اگر توطئه‌گر نباشند. حالا عملی که بر خلاف آزادی باشد، نکرده‌اند و نشده است. و اما این‌که می‌گوییم آن‌ها رنج کشیده‌اند و در این‌باره فعالیت کرده‌اند، این معلوم می‌شود که درست از اوضاع ما مطلع نیستید. آن‌ها که رنج

کشیده‌اند این توده‌ی مردمند که رنج کشیده‌اند. آن‌ها یک عده‌ای‌شان در خارج بوده‌اند و حالا آمده‌اند در داخل و می‌خواهند استفاده بکنند بدون رنجش. یک دسته هم این‌جا بودند و در پناهگاه‌ها یا در خانه‌ها بودند. و بعد از این‌که ملت، رنج‌ها را کشید و خون داد و همه‌ی کارها را کرد، این‌ها آمدند و دارند استفاده می‌برند. و مع‌ذلک کسی جلوی این‌ها را نگرفته است و آزادی دارند.

منظور من بیش‌تر روی چپی‌هایی است که در زندان هم بوده‌اند، یا به دست شاه شکنجه شدند.

در این نهضت ما دخالت نداشتند. در نهضت ما هیچ یک از این‌ها، بلکه مخالف بودند. همین چهار تا هم که الان برخلاف ما دارند فعالیت می‌کنند، آن‌ها یک مسلک خاصی داشتند و روی مسلک خاص‌شان هستند. نهضت ما یک نهضت اسلامی بود که چپی با آن مخالف است و مخالفت او هم با ما بیش‌تر است از مخالفت شاه. و آن‌ها هم توطئه‌گر هستند و می‌خواهند همان مسائل را برگردانند. و من نظرم این است که چپی‌های ساختگی‌اند، نه چپی‌های واقعی و ساخت آمریکا هم هستند، بنابراین این‌طور نیست که شما خیال کردید که چپی‌ها یک‌دسته‌ای هستند که در نهضت ما دخالت داشتند. هیچ دخالتی آن‌ها در نهضت ما نداشتند، البته آن‌ها برای مقصد خودشان هر چه بوده این‌جا و آن‌جا کرده‌اند، و یک کارهایی انجام داده‌اند و هیچ ربطی به نهضت ما ندارد. نهضت ما هیچ ارتباطی با چپی‌ها ندارد. و چپی‌ها هم هیچ خدمتی به نهضت ما نکرده‌اند. و هر چه کرده‌اند کارشکنی و خلاف بوده است. حالا هم توطئه‌گری از

چپی‌ها است، و این چپی‌های ساختگی‌اند، نه چپی‌های واقعی.

حضرت امام! می‌شود بیان کنید که این ملت برای آزادی مبارزه کرده یا برای اسلام؟

برای اسلام جنگیده، لکن محتوای اسلام همه‌ی آن معانی است که در عالَم به خیال خودشان بوده که می‌گویند دمکراسی. اسلام همه‌ی این واقعیت‌ها را دارد. و ملت ما هم برای همه‌ی این واقعیات جنگیده‌اند، و لکن در رأسش خود اسلام است و اسلام همه‌ی این را دارد.

یک تعریف ساده از آزادی، بیان کنید.

آزادی یک مسئله‌ای نیست که تعریف داشته باشد. مردم عقیده‌شان آزاد است. کسی الزام‌شان نمی‌کند که شما باید حتماً این عقیده را داشته باشید. کسی الزام به شما نمی‌کند که حتماً باید این راه را بروید. کسی الزام به شما نمی‌کند که باید این را انتخاب کنی. کسی الزام‌تان نمی‌کند که در کجا مسکن داشته باشی، یا در آن‌جا چه شغلی را انتخاب کنی. آزادی یک چیز واضحی است.

آزادی آیا در حدی برای مردم هست که بتوانند سیستم دولت خودشان را تعیین کنند، آیا این آزادی هم برای ملت هست؟

به همان ترتیبی که در همه جای دنیا هست آن‌ها می‌توانند وکیل انتخاب کنند. وکیل می‌تواند به حسب آن چیزی که ملت به او اعطا کرده، دولت را تصویب کند یا رد بکند. رییس‌جمهور را خود مردم تعیین بکنند.

همه‌ی این‌ها با دست خود مردم هست و خودشان می‌توانند انجام بدهند.

حضرت امام! شما چرا از اول روی یک کلمه خط کشیدید و آن دمکراتیک است که رویش خط کشیدید و فرمودید «جمهوری اسلامی» نه یک کلمه بیش‌تر و نه یک کلمه کم‌تر. این کلمه که این‌قدر عزیز است، برای ما عزیز است و شما خطش زدید و در کشور الان باز در این‌باره صحبت می‌کنند.

بله این مسائلی دارد. یک مسئله این است که این توهم، این را در ذهن می‌آورد که اسلام محتوایش خالی است از این، لذا احتیاج به این است که یک قیدی پهلویش بیاورند و این برای ما بسیار حزن‌انگیز است که در محتوای یک چیزی که همه‌ی چیزها به طریق بالاترش و مهم‌ترش در آن هست، حالا ما بیاییم بگوییم که ما اسلام می‌خواهیم و اما با اسلام‌مان دمکراسی باشد، اسلام همه چیز است. مثل این است که شما بگویید که ما اسلام را می‌خواهیم و می‌خواهیم که به خدا هم اعتقاد داشته باشیم، ولی به شرط این‌که به خدا هم معتقد باشیم. این برای ما خیلی ناراحت‌کننده است که کسی یک همچو خیالی داشته باشد. این اولاً، و ثانیاً این کلمه‌ی دمکراسی که پیش شما این‌قدر عزیز است یک مفهوم مُبَیَّنی ندارد. ارسطو یک‌جور معنی کرده. شوروی یک‌جور معنی کرده. سرمایه‌دارها یک‌جور معنی کرده و ما در قانون اساسی‌مان نمی‌توانیم یک لفظ مبهمی که هر کس برای خودش یک معنی کرده است، آن را بگذاریم. به جای آن اسلام را گذاشتیم که اسلام مُبَیِّن می‌کند حد وسط چیست. این مخالف با هیچ چیزی نیست، ولی آن‌هایی که نفهمیده‌اند که اسلام را، خارجی‌ها که با اسلام کار ندارند، آن‌ها که در داخل هستند و اسلام را

نمی‌دانند چه رژیمی است، چه حالی دارد، از این جهت یک امکان به خیال‌شان دارد. من حالا برای شما مثال می‌زنم از این آزادی و دمکراسی. یک چیزی که تاریخ می‌گوید و آن قضیه‌ی حضرت امیر ـ سلام اللّٰه علیه ـ است که در وقتی که رییس و خلیفه‌ی رسول‌اللّٰه بود و دامنه‌ی این ریاست عملی‌اش و سیاستش از حجاز تا مصر و تمام تقریباً بسیاری از آسیا، یک مقداری حتی اروپا داشت. همین شخص که رییس یک همچو مملکت وسیعی بود و دارای همچو قدرتی بود و قاضی را هم خودِ خلیفه‌ی رسول‌الله تعیین می‌کرد، وقتی یک اختلافی بین آن رییس و یک یهودی حاصل شد قاضی دعوت کرد او را به این‌که بیاید جواب بدهد. او هم رفت در محضر قاضی نشست. قاضی خواست به او احترام بکند. گفت نه، یک نفر قاضی باید احترام از هیچ‌کس نکند و ما علی‌السوا[1] باید باشیم. و بعد هم که قاضی حکم بر خلاف او کرد، او تصدیق و قبول کرد. من میل دارم که شما که اطلاع دارید از همه‌ی حکومت‌ها و از همه‌ی جاها، یک نمونه‌ی این‌طوری هم شما نشان بدهید. در تمام این حکومت‌هایی که در دنیا ـ از اول دنیا تا حالا ـ حکومت‌ها بودند و شما لابد مطلع هستید. شما هم یک نمونه‌ی این‌طوری به ما نشان بدهید، که آن از این اولیٰ است.

نه، من همچو نمونه‌ای الان ندارم به شما تذکر بدهم. ولی در عوض، شما الان انقلاب کردید، ولی هنوز ثروتمند و فقیر در بین کشور شما هست. و چند حزبی که به صورت عینی دمکراسی است که اگر یک دسته‌ای رأی نیاورد

---

۱. به‌طور مساوی و برابر.

بتواند یک دسته‌ی دیگر جای او باشد، مثل انگلیس که گاهی حزب کارگر و گاهی حزب محافظه‌کار. همچو وضعی آیا شما در کشورتان اجازه خواهید داد و این عدالت اقتصادی را اجازه خواهید داد؟

ما الان بچه‌ی شش‌ماهه داریم، و در این پنجاه و چند سال. ثانیاً با آن وضع و با آن گرفتاری‌هایی که ایران داشته است شما چه توقع از یک بچه‌ی شش‌ماهه‌ای که پنجاه و چند سال در زمان ما و ۲۵۰۰ سال در تاریخ عقب‌زده شده است! الان اول راه این است و تمام خرابی‌هایی که الان با آن مواجه هستیم، خرابی‌هایی است که رژیم سابق برای ما گذاشته است. در زمان ما هیچ خرابی حاصل نشده. زمان ما همه‌ی کوشش برای درست کردن وضع ملت است. درست کردن وضع کشاورزی و سایر کارخانه‌ها و امثال ذلک. و شما توقع دارید که ما بتوانیم در همین چند ماه یا چند سال برویم به آن حدی که همه‌مان، ملت‌مان در رفاه باشد، همه‌ی کارها هم درست شده باشد؟ همه‌ی آشفتگی‌هایی که تحمیل به ما شده است، همه‌ی این‌ها با یک اوقات کمی درست بشود؟ ما فرصت می‌خواهیم و فرصت‌مان را از این کسانی که شما می‌گویید کمونیستند و دمکراتند و امثال این‌ها، از این‌ها فرصت می‌خواهیم که این‌ها به ما فرصت بدهند تا ما رسیدگی کنیم. به حال ملت و رسیدگی کنیم. مملکت را این‌طوری که این‌ها می‌گویند اداره کنیم. اقتصادمان الان ورشکسته است، پی‌ریزی بکنیم، ما الان مهلت نداریم، ما الان در آشفتگی هستیم. و همه‌ی آشفتگی‌ها هم زیر سر همین‌هایی است که شما می‌گویید دمکرات هستند. و شماها می‌گویید کمونیست هستند و این‌ها. ما همه‌ی گرفتاری‌مان این‌ها هستند. این گرفتاری‌ها که رد بشود احزاب آزاد هستند.

ما جلوی آزادی را هیچ‌وقت نمی‌گیریم. اسلام هم جلوی آزادی را هیچ‌وقت نگرفته است بیش از این‌که جلو توطئه را، که همه‌ی عالم همین‌طورند. ما هم همین‌طور هستیم.

من در قیافه‌ی شما نگاه می‌کنم که یک قیافه‌ی آرامی است، و طبیعی است و نرم است. اما دنیا یک قیافه‌ای از شما، قیافه‌ی سخت، خشن، ترسناکی درست کرده. آیا این قیافه‌ای که از شما ساخته‌اند. برای شما رنج‌آور نیست. شما را دیکتاتور جدید ایران می‌خوانند، این شما را ناراحت نمی‌کند؟

از یک جهت البته ناراحتی دارد. و آن این‌که دشمن‌های ما چه‌قدر برخلاف انسانیت عمل می‌کنند. ما متأسفیم که یک طایفه‌ای این‌قدر برخلاف انسانیت، برخلاف انصاف رفتار کنند. از این جهت البته ناراحتی دارد. ما به حسب تعالیم اسلام برای عیب‌هایی که در بشر هست، باید متأثر باشیم. و از جهتی به نظر ما اهمیتی خیلی ندارد. برای این‌که ما یک راه حقی می‌رویم. و البته در یک راه حقی که در مقابل ابرقدرت‌هاست، مقابل با منافع بزرگ یک کشورهایی است که می‌خواهند این‌ها را بخورند و ببرند. و من نمی‌توانم متوقع باشم که آن‌ها بنشینند و نگاه بکنند. ما نگذاریم کارهای‌شان را بکنند. البته این برای ما خیلی بی‌سابقه نیست. همچو نیست که ـ یا همچو بوده است که ـ یک کار بی‌سابقه‌ای بوده است برای ما. ما می‌دانستیم که یک همچو حرف‌هایی هست. همیشه هست که یک ضعیفی که در مقابل یک قدرت‌های بزرگی می‌خواهد جلوگیری بکند این تهمت‌ها برایش هست. کسانی که اجیر هستند از طرف شاه، کسانی که اجیر هستند از طرف قدرت‌های بزرگ، ما توقع نداشته باشیم

که هیچ به ما زهری، زهرچشمی وارد نکنند. خوب، ما هم در خارج می‌بینیم که در مملکت ما دارند آشوب می‌کنند. عیناً می‌بینیم که آشوب می‌کنند. و ما هم می‌دانیم که به این‌که در روزنامه‌ها که نوشته‌اند که به امر خمینی پستان‌های زن‌ها را بریده، با زن‌ها چه کرده، البته دشمن است، ولی من متأسفم که دشمن‌ها این‌قدر خلاف انصاف و خلاف انسانیت عمل کنند.

آن‌هایی که از شما ترس ندارند و من دیدم که الان این‌جا جلوی منزل شما و در تهران هم دیدم که «خمینی، خمینی» می‌کنند. این‌ها یک احساسی به انسان دست می‌دهد که از یک تعصبی می‌آید. آیا شما این را خطرناک نمی‌بینید برای پیشرفت آدم، رشد انسان؟

این تعصب نیست. این آزادی دوستی است. این به اصطلاح شما دمکراسی دوستی است. این‌ها احساس کرده‌اند که روی مصالح آن‌ها عمل می‌کنیم. احساس کرده‌اند که ما نمی‌خواهیم ظلم بکنیم. به آن‌ها نمی‌خواهیم ظلم بکنیم. آن‌ها را نمی‌خواهیم به زور وادار بکنیم به یک کاری. این احساس که آن‌ها از اسلام دارند و این احساس هم دارند که ما همان تبع اسلام هستیم و مطابق احکام اسلام عمل می‌کنیم. این دو احساس در مردم هست. یکی این‌که اسلام را می‌دانند که رژیمی است که عدالت در آن هست. و ما را هم می‌دانند که ما تابع یک رژیمی هستیم که عدالت هست. و ما می‌خواهیم اجرا کنیم عدالت را. از این جهت است این احساسات. نه یک تعصب خشکی باشد بدون منطق، بدون مبنا. و من اصلاً هیچ خطری در این، احساس نخواهم کرد.

شما خطر فاشیسم را در ایران امروز می‌بینید؟

هیچ، ابداً همچو خطری نیست. مادامی که این ملت به اسلام توجه دارد و تابع اسلام است و ما حکومت اسلامی می‌خواهیم درست کنیم، هیچ خوفی نیست. هیچ دیکتاتوری نخواهد بود. و هیچ خطری برای این مطالب نیست. ما وقتی خطردار هستیم که کمونیسم بتواند به ما غلبه کند که آن‌وقت اول گرفتاری و دیکتاتوری می‌باشد. یا رژیمی نظیر رژیم شاه پیش بیاید. آن هم همان‌طور است. و اما آن رژیمی که ما می‌خواهیم، آن رژیمی است که ملت ما دنبالش هستند، دیکتاتوری در آن معصیت بزرگ است. و فاشیستی از معاصی بزرگ است پیش ملت ما. و هیچ همچو خطری نیست پیش ما.

در این فاشیسم جنبه‌ی مردمی و توده‌ای‌اش قوی است. در ایتالیا ـ که ما در آن‌جا زندگی کرده‌ایم ـ و در آلمان، موسولینی و هیتلر به افکار این‌جوری تکیه داشتند. و این خطر همیشه هست که توده‌ی مردم به تدریج نوعی حکومت دیکتاتوری را به وجود بیاورند و آن رژیمی که به وجود می‌آید کاملاً متکی به افکار عمومی است. اما در اعمال خودش مثل همان مطلق‌العنان‌ها عمل می‌کند.

توده‌ی ما توده‌ی مسلمان است. تعلیمات اسلامی همان‌طوری که در روحانیت هست، آن‌ها به مردم هم تعلیم کردند. و تمام این مسائل اسلامی که بر مبنای عدالت است و بر مبنای آزادی است و بر مبنای اختیار مردم است و بر مبنای آن چیزهای متعالی است، در اسلام هست، و مردم هم او را دارند، بله امکان این هست عقلاً که این مملکت از اسلام

برگردد و بشود کمونیست. اگر چنین شد همه‌ی مردم از اسلام برگشتند و کمونیست شدند، این خطر ـ البته ـ آن‌وقت هست برای اسلام. و اما مادامی که ملت ما مسْلم است، برای ملتی که اسلام ندارد یا فرض کنید که تابع کمونیسم است، یا تابع اصول و مسالک دیگری هست، البته این خطر در آن‌ها هست. و مملکت ما هیچ خطری به هیچ‌وجه ندارد.

مطلب دیگری که در غرب خیلی در آن سر و صدا شده است مسئله اعدام‌ها که می‌گویند پانصد نفر تا حال در ایران اعدام شده‌اند، و این‌ها بدون وکیل مدافع و بدون تجدید نظر. باز هم شما با این ترتیب موافقید؟

این‌ها از باب این‌که یا غرب این افراد را نشناخته است، اولاً پانصد تا نیست و بسیار کم‌تر است. و علت این است که یا غربی‌ها نشناختند این اشخاص را یا می‌شناختند و مُعتمِّدند در این‌که خودشان را به نشناسی بزنند. این‌ها افرادی بودند که علناً بسیاری‌شان آمدند و مردم را کشتند در خیابان‌ها. یا امر به کشتن مردم در خیابان‌ها دادند. و این یک مسئله‌ی مبهمی نبوده است پیش ملت ما که این‌ها شاید صحیح بگویند. شاید دفاع از خودشان داشته باشند. یک کسی که وارد بشود در یک جمعیتی و با تانک بزند و جوان‌ها را زیر تانک ببرد، آن‌وقت یک نفر را در مقابل هزار نفر که این‌ها کشته‌اند بکشند مع ذلک به آن‌ها مهلت هم بدهند که صحبت‌های‌شان را بکنند. اجازه‌ی رفتن داده شده است. البته قلم دست دشمن است و برای ما هر چه بخواهد می‌نویسد. اما واقعیت این‌طور نیست. و آن‌هایی که در این‌جا کشته شده‌اند نه عددشان آن‌قدر است و نه طوری بوده است که برخلاف موازین باشد. این‌ها هر کدام‌شان اشخاصی

راکشته‌اند و فسادها ایجاد کرده‌اند. خانمان‌ها سوزانده‌اند. اشخاص را اره کردند در حبس‌های‌شان پای آن‌ها را. اشخاص را روی تاوه گذاشته‌اند و متصل به برق کرده‌اند، در تاوه آن‌ها را بو داده‌اند. این اشخاص البته کشته شدند و این‌ها هم حق دفاع داشتند و در محکمه به این‌ها اجازه‌ی این‌که وکیل بگیرند ندادند. لکن ما چه بکنیم که قلم دست دشمن است و ما را می‌خواهد این‌طور صورت بدهد.

راجع به شاه شما چه می‌گویید؟ آیا شما دستور داده‌اید که او را در خارج بکُشند؟ و آیا به نظر شما این کار ممکن است؟

نه من دستور ندادم. من میل دارم که بیاید ایران و او را محاکمه کنیم. من اگر می‌توانستم او را حفظش می‌کردم و می‌آوردمش ایران و علناً او را محاکمه می‌کردیم برای این پنجاه و چند سال ظلمی که کرده. و آن خیانت‌هایی که او کرده است جبران می‌کردیم. و این سرمایه‌هایی که از ما به خارج برده است اگر او کشته بشود از دست ما می‌رود. لکن اگر حفظش کنیم و بیاوریم به این‌جا ممکن است این ثروت برگردد به ایران.

شما مایلید که مثل آیشمن که گرفتند آوردند به اسرائیل، او را هم مثلاً بگیرند و به همان ترتیب بیاورند ایران؟

من مایلم که او بیاید ایران. بیاورندش ایران و ما محاکمه کنیم.
[خطاب به مترجم:] بگویید به او که مرحوم مدرس که با شاه سابق

دشمن سرسخت بود یک وقتی که شاه[1] به سفر رفته بود، وقتی آمده بود، مرحوم مدرس گفته بود که من به شما دعا کردم. خیلی او خوشش آمده بود که چه‌طور یک دشمن دعا کرده بود. گفته بود، نکته این است که اگر تو مرده بودی اموالی که از ما غارت کرده بودی و به خارجی‌ها داده بودی همه از بین رفته بود. و من دعا کردم تو زنده باشی برگردی، بلکه بتوانیم ما مال‌ها را برگردانیم. حالا ما هم همان‌طور هستیم و این پسر هم بیش‌تر از او اموال ما را برده است به خارج.

اگر اموال را شاه پس بدهد، شما رهایش می‌کنید؟

راجع به خیانت‌هایش، اگر چنان‌چه پول‌ها را به ما پس بدهد، آن مقداری که پس بدهد البته دیگر حرفی با او نیست. اما یک خیانت‌هایی که به ملت ما کرده است، آن‌ها را جبران نمی‌شود کرد و نمی‌شود ولش کرد. یک خیانت‌هایی به اسلام کرده است. آن هم ما نمی‌توانیم جبران کنیم. این جنایت‌هایی که کرد، مردم را به کشتن داد دسته‌جمعی ۱۵ خرداد، خود او از قراری که به ما اطلاع داده‌اند عامل مستقیم قتل‌عام [ملت] ما بوده است. این‌ها یک چیزی نیست که بخشیدنی باشد، آن‌هایی که در ۱۵ خرداد کشته، همه را زنده کند، دیگر حرفی نیست.

یعنی تنها شاه یا همه‌ی خانواده‌اش؟

هر کدام که خیانتکار باشند. مجرد این‌که کسی از خانواده‌ی شاه ابداً

---

۱. رضا شاه پهلوی.

در بین ما چه بشود، ولیعهد شاه بیاید مثل یکی از مردم این‌جا زندگی بکند. کاری به ما نکرده است. هیچ کسی هم کاری به او ندارد. آن‌هایی که مثل اشرف که آن هم خواهر اوست. خواهر تنی هم هست آن‌ها دوقلو بودند، آن هم نظیر او جزو جنایتکارهاست. آن هم به اندازه‌ی جنایتی که کرد و جنایت‌هایی که کرده است. این چه کاری به افراد خانواده‌ی دیگرش دارد. آن‌که خیانتی نکرده بود کاری به او نداریم.

پسرش کاری کرده؟

این‌ها باید به محکمه برسد. می‌گویند، اما چه می‌دانیم.

این برای شما یک امیدی است که او باید بیاید ایران و محاکمه بشود. مطمئن‌اید که این‌جور خواهد شد؟

تقریباً یک آرزو است.

یعنی شما مطمئن باشید چیزی از دست نمی‌دهید. من تمام تبلیغاتی که علیه شما کردند به هم می‌زنم.

خیال می‌کنید.

می‌گویند این‌ها که اعدام شده‌اند، همه‌شان مقصر سیاسی و ساواکی و این‌ها نبودند. آن‌ها هم اعدام شدند برای این‌که لواط کردند و زنا کردند. البته من توضیح دادم که این‌جور نیست. این‌ها تاجر و این چیزها بودند و بچه‌ها را می‌دزدیدند و این حرف‌ها، و اخبار دروغ به شما گفتند.

بله اصل مسئله را باید گفت. و آن این است که اگر یک بدنی یک انگشتش فاسد بشود چه باید کرد برای اصلاح آن بدن. آیا باید این انگشت را گفت تو باش این‌جا، فاسد کن این بدن را؟ این انگشت یک مفسده است و باید برید این چیزهایی که می‌دانید که این‌ها به فساد می‌کشند. یک‌وقت مثل بعضی طوایف می‌گویند که خوب، مردم آزادند. آن زن آزاد هست. زن این باشد، او هم تمتعی ببرد. خوب، چه بهتر. یک‌وقت منظور این هست. نه، ما این را نمی‌توانیم بپذیریم. یک‌وقت منظور این است که باید حفظ نظم جامعه، حفظ صحت جامعه بشود. این سیاست‌هایی که ما در اسلام داریم و اجرا می‌شود برای این است که جامعه را ما می‌خواهیم پاکسازی کنیم. علف‌های هرزه‌ای که ضایع می‌کنند مزرعه‌ی ما را، باید این علف‌های هرزه را بچینیم و دور بریزیم. آن کسی که بخواهد یک جامعه را اصلاح بکند، آن کسانی که فساد در جامعه می‌کنند، آن کسانی که جامعه را به تباهی می‌کشند، آن کسانی که جوان‌های ما را به تباهی می‌کشند، دخترهای ما را به تباهی می‌کشند آن‌ها را نمی‌توانیم تحمل کنیم که نظر کنیم این‌ها هر کار می‌خواهند بکنند. و هر سیاستی که هست باید بشود. چه پیش شما خیلی مشکل باشد پذیرفتنش و چه نباشد. ـ یک چیزی است، به اصطلاح جامعه را می‌خواهیم ـ اصلاً جامعه هم همان‌طوری که دزد را شما می‌گیرید و حبسش می‌کنید. خوب چرا آزادش قرار نمی‌دهید؟ همان‌طوری که قاتل را می‌گیرید نگهش می‌دارید، یا احیاناً قصاص می‌کنید. چرا رهایش نمی‌کنید که هر کاری دلش می‌خواهد بکند؟ چرا؟ این برای این است که این‌ها اسباب این می‌شود که یک جامعه را به فساد بکشد. اگر جلوگیری از چند تا از این

فسادها بشود، جامعه اصلاح می‌شود. و ما منظورمان اصلاح جامعه است. اصلاح جامعه به همین چیزهاست که این سیاست‌ها باشد. [خطاب به مترجم:] و اما این‌هایی که واقع شد در این‌جا همان‌طوری که شما گفتید، به او بگویید که این‌ها امثال یک همچو مسائلی بودند.

بعضی هم مثلاً لواط می‌کنند. بیمار هست، فرض کنید یک همچو چیزی، چرا باید اعدامش کنند؟

این مایه‌ی فساد است. فساد را باید برداشت تا دیگران اصلاح بشوند. این دیگر مسائلی فرعی است.

می‌گویند یک زن هجده ساله را که آبستن بوده این را به عنوان این‌که زنا کرده اعدام کردند.

دروغ است، نمی‌شود، در اسلام نیست. این جزو همان‌هاست که به ما نسبت می‌دهند.

این روزنامه‌ها بودند که درباره‌ی آن نوشتند.

بی‌اطلاعم. ما چه می‌دانیم حالا چه شده. وقتی به محکمه رفته است محکمه حکم کرده است.

این چادر، آیا صحیح است که این زن‌ها خود را در زیر چادر مخفی کنند؟ این زن‌ها در انقلاب شرکت کردند. کشته دادند. زندان رفتند. مبارزه کردند، این چادر هم یک رسم از قدیم مانده‌ای است. حالا دیگر دنیا هم عوض شده. حالا

این صحیح است که مثلاً این‌ها خودشان را مخفی کنند؟

اولاً این‌که این یک اختیاری است برای آن‌ها، خودشان اختیار کردند. شما چه حقی دارید که اختیار را از دست‌شان بگیرید؟ ما اعلام می‌کنیم به زن‌ها که هر کس چادر می‌خواهد یا هر کس پوشش اسلامی، بیاید بیرون. از ۳۵ میلیون جمعیت ما ۳۳ میلیونش بیرون می‌آید. شما چه حقی دارید که جلو این‌ها را بگیرید؟ این چه دیکتاتوری است که شما نسبت به زن‌ها دارید؟ و ثانیاً این‌که ما یک پوششی خاص را نمی‌گوییم. برای حدود زن‌هایی که به سن و سال شما رسیده‌اند هیچ چیزی نیست. ما زن‌های جوانی که وقتی ایشان آرایش می‌کنند و می‌آیند، یک فوج را دنبال خودشان می‌کشند، این‌ها را داریم جلوشان را می‌گیریم. شما هم دل‌تان نسوزد.

من دیگر بلند شوم. شما هم دل‌تان نسوزد.

[خطاب به مترجم:] شما بگویید این‌ها را به ایشان.

بازرگان

آقای نخست‌وزیر، جمله‌ایست که شما اغلب تکرار می‌کنید: «به دست من چاقویی داده‌اند، ولی چاقویی است که فقط دسته دارد و تیغه را سایرین در دست دارند» بنابراین از شما می‌پرسیم، چه‌قدر به حساب می‌آید، بلکه چه‌قدر به حساب نمی‌آید، دولتی که شما نخست‌وزیر آن هستید؟

این سؤال خوبی است. ولی سؤالی است که به سادگی نمی‌شود به آن پاسخ گفت. مثل این است که از من بپرسید امروزه چه کسی در ایران حکومت می‌کند و اگر به شما بگویم که من حکومت می‌کنم درست نیست. اگر بگویم که امام خمینی به تنهایی حکومت می‌کند، این هم صحیح نیست. اگر بگویم که گروهی از مردم حکومت می‌کنند، این هم جواب روشن و واضحی نیست. نقش من نقش ضعیفی است. از طرفی به خاطر واقعیتی که در این‌جا انقلاب شده است، یک انقلاب واقعی. از طرف دیگر به خاطر نفوذ عظیم امام خمینی بر روی ملت، نفوذی بی‌سابقه و بی‌نظیر که از هفتاد سال پیش به این طرف در تاریخ ایران، همانند نداشته است. پس می‌توانم بگویم که از نقطه‌نظر رسمی، بله دولت حکومت می‌کند، ولی از نقطه‌نظر ایدئولوژیکی و انقلابی

امام خمینی حکومت می‌کند، یا شورای انقلاب، یا کمیته‌های انقلاب، یا پاسداران انقلاب. ایشان رابطه‌ای که با توده‌ی ملت دارند یک رابطه‌ی بسیار بسیار به‌خصوصی است چون ایشان و توده یک جور فکر می‌کنند، با یک منطق سخن می‌گویند، با یک اشاره‌ی ایشان، ملت می‌فهمد ایشان چه می‌خواهند. غیر از این باید از دادگاه‌های انقلاب بگویم:
شخصیت‌های صاحب قدرت روحانی که به بهانه‌ی ادامه‌ی انقلاب خیلی از شهرها را اداره می‌کنند تا دل‌تان بخواهد باعث به وجود آمدن مسائل و مشکلاتی شده‌اند... اوضاع و احوال آسانی نیست.

بله در حقیقت شما کاری جز این‌که تهدید به استعفا کنید، نمی‌کنید. مایلید که درباره‌ی این موضوع صحبت کنیم؟

باید بگویم هیچ‌گاه حقیقتاً فکر این‌که میدان مبارزه را خالی کنم نداشته‌ام ولی لحظاتی بوده‌اند که تمایل استعفا در من به وجود آمده. مثلاً در اوایل که فهمیدم که دولت قدرت کافی برای اقدامات ندارد و دخالت‌های زیادی بود رفتم خدمت امام و به ایشان گفتم: «به این نحو نمی‌توانم کار کنم، اگر شما می‌خواهید که من نخست‌وزیر باشم لازم است که دخالت‌ها قطع شوند. و اگر می‌خواهید از بالای سر من دستوراتی صادر کنید باید با من هم مشورت کنید» ایشان قبول کردند. بعد مسائل همان‌طور ادامه یافت. دو ماه قبل باز هم همین ماجرا با انتقادات شدیدی همراه شد: «دولت قاطع نیست، دولت انقلاب نیست، و این‌که تمام تقصیرات به گردن من است.» خدمت‌شان نامه‌ای نوشتم و یادآوری کردم که این سمت را با اصرار ایشان قبول کرده‌ام و تکرار کردم که نمی‌شود در

کشوری که همه خود را صاحب‌اختیار می‌دانند حکومت کرد. اگر از من راضی نیستند مرا معزول کنید و اگر کسی از من بهتر است او را فرا خوانید. من مخالفتی ندارم و این هم استعفای من و ایشان در جواب گفتند: «هیچ‌کس دیگری را ندارم، هیچ‌کس. شما بمانید.» بعد ایشان قول همکاری را دادند.

ولی ایشان هنوز از بالای سر شما فرمان می‌دهند، گاهی حتی به نحو عجیب و غیرقابل پیش‌بینی. کما این‌که دیدیم که ایشان خود فرماندهی کل قوای مسلح را به دست گرفتند. و همان‌طوری که من در مصاحبه‌ام به ایشان گفتم کم نیستند افرادی که ایشان را دیکتاتور می‌نامند، و هم‌چنین گفته‌ام که افراد کمی نیستند که خطر آغاز فاشیسم را حس می‌کنند. و ایشان جواب دادند که خیر، چنین چیزی نیست.

پاسخ امام دقیقاً همان است که ایشان معتقدند. ایشان هرگز نمی‌خواهند که یک دیکتاتور باشند و هرگز نمی‌خواهند که بشنوند. ایشان هرگز نمی‌خواهند تصمیمات و خواسته‌های خود را تحمیل کنند. حتی زمانی که از بالای سر من، فرمان می‌دهند، با نامه‌های‌شان با اعلامیه‌های‌شان، حتی وقتی که از مجرای دولتی برای اعمال قدرت اقدام می‌کنند، و اغلب هم این کار را می‌کنند، ولی حتی زمانی که با نصایح قاطع خودشان ما را بمباران می‌کنند هیچ نظر دیکتاتورمنشی ندارند. ایشان رفتارشان همین‌طور است. ایشان با نیت خیر این مطالب را می‌گویند ابداً، ابداً، نمی‌شود ایشان را مثلاً به موسولینی تشبیه کرد. نه حتی با ناپلئون، نه با دوگل، البته می‌فهمم که یک نفر خارجی می‌تواند چنین برداشتی داشته

باشد، و می‌فهمم شخصی که آمده این‌جا برای فهمیدن نکته‌ای اساسی، یعنی موضوعی که در حقیقت انقلاب‌ها را دربر می‌گیرد. شما در اشتباهید اگر از فاشیسم حرف بزنید. باید ایشان را خوب شناخت تا باور کنید که درست می‌گوییم، باید همان‌طوری که هستند ایشان را شناخت. باید روحیه‌ی ایشان را شناخت. مصدق هم مثل ایشان بود، با در نظر گرفتن این‌که مصدق به شیوه‌ی غربی فکر می‌کرد و در سویس تربیت شده بود.

مصدق می‌گفت: «بله شما حق دارید و تصمیمات را باید مجلس بگیرد.» بعد فراموش می‌کرد و هرجور که می‌خواست عمل می‌کرد. با این اعتقاد که درست می‌گوید و برای خوبی مردم عمل می‌کند.

امام خمینی هم با این اعتقاد که برای خوبی ملت است اقدام می‌نماید، بله وقتی اعتراض می‌کنم ایشان تأسف خودشان را اعلام می‌کنند، و قول می‌دهند.

ولی دوباره؟

فوراً. فقط کافی است دستگاهی کار نکند و یا تصمیماتی ایشان را خشمگین کند و یا مردم به چیزی اعتراض داشته باشند، دوباره ایشان شروع می‌کنند.

آقای بازرگان، به نظر شما این موضوع با اصول دموکراسی و آزادی که امام خمینی به نام اسلام به آن معتقد است عادی به نظر می‌آید؟ من با خیلی از دیکتاتورها مصاحبه کرده‌ام و حتی یکی از آن‌ها را نیافتم که خود را دیکتاتور

بنامد و یا این‌که بگوید من برای ملتم کار نمی‌کنم.

این موضوع را همیشه غربی‌ها عنوان می‌کنند. و خشم شما ناشی از مفهومی است که از دموکراسی و از آزادی دارید و الزاماً همانی نیست که ما شرقی‌ها استنباط می‌کنیم. نمی‌شود یک خط مستقیم کشید و گفت اگر تو این‌طور رفتار کنی دموکرات هستی و اگر آن‌طور رفتار کنی فاشیست.

در هر حال مسائلی است که ایشان باید تصمیم بگیرد. و مسئولیت‌هایی است که فقط بر عهده‌ی ایشان است و شما باید این را بفهمید که امام خودش را پدر خانواده می‌داند و می‌خواهند که همگی به هر صورتی که است در سرنوشت خانواده خود را شریک بدانند ولی معتقدند که دستورات را باید «پدر» خانواده بدهد. در حالی که فراموش می‌کنند که بعضی از تصمیمات را هم باید «مادر» خانواده بگیرد و بعضی از تصمیمات دیگر را فرزندان، خلاصه مسئولیت‌ها باید بین قدرت اجرایی، قدرت مقننه و قدرت سیاسی تقسیم شود. وقتی به ایشان یادآوری می‌شود، ایشان موضوع را در می‌یابند و خیلی زود قبول می‌کنند. این موضوع از طرفی باعث خوش‌وقتی است، چرا؟ برای این‌که نشان می‌دهد که ایشان انتقاد را می‌پذیرند و هیچ نوع پیش‌داوری ندارند ولی از طرفی رهبری مثل ایشان قاعدتاً نمی‌بایست با چنین سادگی تصمیم خود را عوض کند. پس بنابراین همان‌طوری که گفتم این نمی‌تواند مشخصات یک دیکتاتور باشد.

شاید فقط مشخصات یک مستبد سال‌خورده باشد.

خیر، این مشخصات مردی است که گذشته‌ی یک رهبر سیاسی را

نداشته است، امام هرگز نه یک مرد سیاسی بوده است! نه یک ژنرال، و نه یک مدیر شرکت. با این توضیحات می‌خواهم بگویم که ایشان هرگز خود را آماده‌ی برخورد با چنین مسئولیت‌ها که اکنون بر پشت خود حس می‌کنند نکرده بودند، بنابراین از این‌که چگونه باید حکومت کرد و چگونه می‌بایست یک مملکت را اداره کرد ایشان اطلاعی ندارند! در هیجده سال پیش ایشان وارد سیاست شد و شروع کردند به مبارزه با شاه، ولی ایشان صرفاً مثل یک فرد مذهبی وارد مبارزه شدند و بدون برنامه بودند. این‌که در نظر داشته باشند که در آینده ایشانند که می‌بایست انقلاب را رهبری کنند نبوده. من حتی در فکرم که ایشان آیا حس کرده بودند که انقلابی را آغاز کرده‌اند؟

و درست همین اتفاق افتاد: انقلاب شروع شد. درست از روزی که امام مبارزه را با شاه شروع کرد و تاریخ باید آن را ثبت کند. ببینید از طرفی امام خیلی ساده و از طرفی یک نابغه می‌باشد. من هرگز مردی مثل ایشان را که بتواند این‌طور خواسته و ارزش توده‌ها را تفسیر و بیان کند، و با توده و یا با جمله‌ای که از راه دور بیان شده باشد سخن بگوید ندیده‌ام و نکته‌ی فوق‌العاده این‌جا است که ایشان فقط از طرف توده انتخاب نشد بلکه خیلی از روشنفکران هم از روز اول همانند بچه‌هایی که دنبال معلم و پدری هستند از ایشان پیروی می‌کردند.

بنابراین طبیعی است که ایشان خود را چیزی بیش‌تر از یک رهبر مذهبی بداند: پدر انقلاب، نگهبان انقلاب، با اثراتی که به دنبال این موضوع دولت باید تحمل کند.

آقای بازرگان، از لحظه‌ای که شروع به این مصاحبه کرده‌ایم داریم از امام خمینی حرف می‌زنیم. راستی نمی‌شود از این نام و از این موضوع دست برداشت؟ او حاضر است حتی وقتی که نیست. او در تمام افکار شما حاضر است، او در تمام بحث‌های شما حاضر است، بله شما بودید که اول از ایشان صحبت کردید و مرتب تکرار کردید. تقریباً سایه و شبحی است که نمی‌شود از آن گریخت. ما باید از مطالب دیگر هم صحبت کنیم ولی قبل از هر چیز به من بگویید رابطه‌ی شما با ایشان چگونه است؟

می‌توانم بگویم که از نقطه نظر رابطه‌ی انسانی ایشان مرا دوست دارد و من ایشان را دوست دارم.

با همه‌ی قضایا و تفاصیل اصلاً چه‌طور امکان دارد مردی مثل ایشان را دوست نداشت؟ اوست که ما را رهبری کرد تا این‌که با قدرت‌ترین شاه دنیا را بیرون انداختیم و اوست که باعث اتحاد ماست، و اوست که مرا انتخاب کرد و مرا در مقام نخست‌وزیری تأیید کرد و اگر کسی در مقابل‌شان از من بدگویی کند ایشان حتی به او گوش نمی‌دهند، بلکه از من دفاع هم می‌کنند. ولی از نقطه نظر سیاسی رابطه مشکل است، خیلی مشکل پیش می‌رویم.

اولین مشکل وقتی بروز کرد که برای ملاقات ایشان به پاریس رفتم، و می‌خواستم استراتژی صحیحی جهت مبارزه با رژیم را مطالعه کنم. همه می‌دانند من معتقد به سیاست قدم به قدم بودم، معتقد بودم که برای رهایی از دست شاه فقط یک راه بود و آن این‌که آمریکا را مجبور کنیم که کم‌کم شاه را ول کند و کاری کنیم که او هرچه بیش‌تر ضعیف شود و ملت روزبه‌روز قوی‌تر شود.

و معتقد بودم که چون ایشان همیشه تحت سلطه‌ی یک مستبد بوده‌اند بنابراین عادت به اطاعت کرده‌اند و هر دفعه هم که ناگهانی و بی‌مقدمه قیام کرده‌اند، عاقبت بدی داشته‌اند.

و می‌گفتم: «ملت آمادگی مواجه شدن با آزادی را ندارند. می‌بایست عادت‌شان داد، تعلیم‌شان داد تا این‌که سیاسی شوند، با قدم‌های کوتاه و آهسته باید قدرت را به دست بگیریم. اول مدارس، بعد مطبوعات، بعد دادگستری، بعد اقتصاد، بعد ارتش، وگرنه به حالت آشفتگی می‌افتیم و حتی ممکن است یک دیکتاتور و دیگری ظهور کند.»

امام خمینی برعکس این را می‌گفتند. همه چیز را سریعاً می‌خواستند: «که قدم به قدم یعنی چه؟ انتظار یعنی چه؟ حتی نباید یک روز هم فرصت را از دست داد. نه حتی یک دقیقه. ملت انقلاب را می‌خواهد، بلافاصله حالا یا هرگز».

تقریباً یک بحث و جدلی شد. ولی ایشان چنان مطمئن بودند که پیروزی با ملت است و چنان ایمان‌شان قوی و چنان محکم که مجبور به قبول شدم و گفتم: «بسیار خوب بفرمایید. انقلاب را انجام دهیم».

و عکس‌العمل ایشان؟

مژه بر هم نزدند، به من فرمان دادند که نخست‌وزیر باشم و بعد از پیروزی دولت را تشکیل و کشور را به دست بگیرم و بعد دستور دادند که در انتخاب دیگر وزیران همراهی‌شان کنم. با وجود این‌که مسائل و وقایع همان‌طور پیش رفتند که ایشان می‌گفتند درست نقطه به نقطه، با دقتی عجیب، ولی هنوز هم معتقدم که شاید استراتژی من صحیح‌تر بود.

اگر سیاست قدم به قدم را پیش گرفته بودیم، مسائلی راکه امروز با آن دست به گریبانیم نداشتیم، کشور به نحو دیگری از آزادی‌هایش بهره می‌گرفت، همه چیز را خواستن و زود خواستن یک عادت قدیمی ایرانیان است که یک دنیا مشکلات و خطرات به همراه دارد.

آقای بازرگان، سیاست قدم به قدم یعنی سیاست سازش، این سیاست و استراتژی بختیار هم بود. بنابراین با این همه اتهامات بختیار که امام می‌خواهند او محاکمه شود، برای قبول نخست‌وزیری از شاه، هیچ کار عجیب و غریبی انجام نداده است.

بختیار هرگز از سیاست قدم به قدم حرفی نزده بود. چنان که آقای "بوتلر" که رییس حقوق بشر با مرکز نیویورک است خوب می‌داند که سیاست قدم به قدم مربوط به نهضت آزادی است. یعنی نهضت آزادی که من پایه‌گذاری کردم. از بوتلر حرف زدم به این دلیل که در آن زمان‌ها او خودش را خیلی به من نزدیک کرده بود. اغلب برای این‌که نقطه‌نظرهای دیرپای مرا بشناسد و هم‌چنین مرا مطلع سازدکه آمریکایی‌ها هرگز اجازه نخواهند دادکه تغییراتی سریع در ایران انجام گیرد.

چون می‌ترسیدندکه با سقوط شاه کشور به هرج و مرج کشیده شود و فضا برای دخالت شوروی‌ها خالی شود، همیشه به بوتلر می‌گفتم که من هم خواهان یک انقلاب ناگهانی نیستم ولی شاه در هر صورت باید برود و باید در همین جهت عمل کرد، به آهستگی.

بالاخره بوتلر معتقد شدکه نظر من صحیح است تا آن‌جایی که برای گشایش دفتر حقوق بشر در ایران اقدام کرد. قدم‌هایی هم در این راه

برداشت با تماس‌هایی با کابینه‌های آخری رژیم مثل دولت شریف امامی. بنابراین بختیار هیچ اطلاعی از این سیاست نداشت. مثل سایرین او هم از طریق نامه‌ی سرگشاده‌ای که دو ماه بعد انتشار دادم از سیاست قدم به قدم مطلع شد. و وقتی نخست‌وزیر شد، برای توجیه خودش این سیاست را به خودش نسبت داد.

پس شما هم او را یک خیانتکار می‌دانید؟

نمی‌توانم در این موضوع صحبتی کنم.

می‌فهمم! برگردیم به امام خمینی، و این‌طور بگوییم به خاطر انتخابش، بدون در نظر گرفتن این‌که انقلاب به پیروزی رسیده، هزاران نفر کشته شدند، به نظر شما گران تمام نشده است و حتی بی‌رحمانه، آقای بازرگان؟

از خود شما می‌پرسم. آیا انقلابی را می‌شناسید، حتی انقلابی علمی که بدون خون‌ریزی باشد؟ هیچ دیکتاتوری از این‌که به او بگویند بیا و سلطنت را رها کن سلطنت را رها نمی‌کند، حتی اگر از او هم خواهش کنند. بنابراین همیشه حرف آخر جنگ است. حتی استراتژی من هم در آخرین مرحله‌اش می‌بایست با خون‌ریزی باشد.

ولی همین الان گفتید که اگر امام خمینی کمی صبورتر بودند، امروز ایران به نحو دیگری از آزادیش بهره می‌گرفت. آیا عدم آگاهی‌های دموکراتیک که شما از آن شکوه داشتید، در هرج و مرج و اطاعت از امام خمینی بروز نکردند؟

و مگر دو عاملی نیستند که الان حکومت کردن را برای شما مشکل

کرده‌اند؟

بله باید قبول کنم که به علت همین انقلاب ناگهانی و پیروزی فوری بود که هم‌اکنون سر نخ از دست دولت در رفته است. به دادگاه‌های انقلاب نگاهی بکنید، چون دولت هیچ‌گونه قدرتی بر این‌ها ندارد، من پیشنهاد کرده بودم که دادگاه‌هایی به نام دادگاه‌های فوق‌العاده تشکیل شود که تحت نظر دولت باشد، نه تنها پیشنهاد به مرحله‌ی عمل در نیامد، بلکه تمام آن کارهایی را که می‌بایست این دادگاه‌ها انجام بدهند به دادگاه‌های انقلاب ارجاع شد، گذشته از این به وضع رقت‌باری که ارتش، شهربانی و ژاندارمری دارند فکر کنید. همان ارگان‌های لازمی که می‌بایست اعمال قدرت و قانونی را کنند. به همین دلیل اوضاع‌شان درست نمی‌شود، چون که مردم در آن‌ها قدرت شیطانی رژیم پیش را می‌بینند. کمیته‌های انقلابی و پاسداران انقلاب به صورت جدی نمی‌توانند جای آن‌ها را بگیرند، برای این‌که آمادگی لازم را ندارند. برای این‌که بین خود دعوا دارند و بالاخره از ما اطاعت نمی‌کنند. با همه‌ی این‌ها در این اواخر دارند می‌فهمند که یک قدرت مرکزی لازم است. تعداد مراکز قدرت هنوز هم به حد وفور وجود دارد که هنوز هم مثلاً معلوم نیست کی مسئول ترافیک است، من می‌گویم این‌ها مسائلی هستند که هر دولتی را فلج می‌کنند. یک موضوع به‌خصوص دیگری را هم باید روشن کنم که دشمنان داخلی و خارجی ما هنوز سرکوب نشده‌اند هر روز نیروهای به‌اصطلاح چپ یا خراب‌کاری می‌کنند و یا آتش می‌زنند...

اجازه بدهید، شما هم با نظر امام خمینی در مورد این‌که چپ‌ها

خراب‌کاری و آتش‌سوزی راه می‌اندازند موافقید؟ شما هم حق موجودیت چپ‌ها را که سال‌ها مبارزه کرده‌اند، نفی می‌کنید؟

اگر منظور شما آن‌هایی هستند که حقیقتاً علیه شاه مبارزه کرده‌اند و زندان و شکنجه و حتی کشته شده‌اند، به شما می‌گویم آن‌ها را دشمن نمی‌دانم، انقلاب برای آن‌ها هم آزادی آورده است و تا جایی که از حد ابراز بیان و مرام ایدئولوژی به‌طور آرام نگذرد، هیچ‌کس کاری با کسی ندارد، ولی اگر منظور شما آن چپی است که باعث ناامنی است و مسلحانه بر ضد دولت قیام می‌کند، باید جواب دهم که کاملاً با امام موافق هستم و حرف‌های ایشان را که به شما گفته‌اند تأیید می‌کنم، شما در غرب به اندازه‌ی کافی درباره‌ی این مسئله اطلاع ندارید و حتی صحبت از یک چپ واقعی نمی‌شود، چون که پر از افرادی است که با ساواک همکاری می‌کرده‌اند و خود را چپی نامیده‌اند برای این‌که امروزه تنها طریقی که می‌توانند فضایی دست و پا کنند و خود را نشان دهند، همین است. در هر حال این‌ها خطرناک‌ترین دشمنان انقلاب ما هستند که کارگران را در کارخانه و کارمندان را در ادارات تحریک می‌کنند، شایعات اتهام‌آمیز دروغین را اشاعه می‌دهند و تظاهرات مغرضانه برپا می‌کنند. مثلاً تظاهرات ماه مارس بر علیه چادر! روزنامه‌نگاران غربی نفهمیده‌اند که این تظاهرات را چه کسی به راه انداخته و وقتی فهمیدند که تظاهرات را زن‌های عامل ساواک و زنان مربوط به محافل درباری که هرگز چادری نبوده‌اند، به راه انداخته‌اند برای‌شان تعجب‌آور بوده آن‌ها به عوامل خود از یک طرف چادر پوشانده و از طرف دیگر به آنان سنگ پرتاب می‌کردند، بلی در این مسئله امام خمینی حق دارند.

در مورد روزنامه‌ها هم که شما از آن خوش‌تان نمی‌آید و آن‌ها را بسته‌اید، به ایشان حق می‌دهید؟ این را از شما سؤال می‌کنم، چون اطلاع پیدا کرده‌ام که شما موافق این اقدام نبودید و معتقد به رعایت آزادی مطبوعات هستید.

این‌طور می‌توان جواب شما را داد: با در نظر گرفتن این لحظه‌ی به‌خصوص تاریخی که در آن به سر می‌بریم، دلایل بسیاری وجود داشتند که آن روزنامه‌ها را تعطیل کنیم و اگر شما اروپایی‌ها پشت سر خود را نگاه کنید، و اگر کمی گذشته‌ی خود را در نظر گیرید، کم‌تر سخت خواهید گرفت. چرا همیشه فراموش می‌کنید که یک انقلاب صورت گرفته است و انقلاب در حال تکوین است؟ انقلابی نیست در دنیا که اجازه دهد به آن‌چه شما از ما توقع دارید. مثل استفاده از آزادی و دموکراسی همان‌طور که در جوامع آرام و فرم گرفته، اعمال می‌شود. آری آن روزنامه‌ها که تعطیل شدند ضد انقلابی بودند پس تعطیل شدند. چاپخانه‌هایی که در آن روزنامه‌ها را چاپ می‌کردند، مصادره شدند برای این‌که متعلق به سرمایه‌داران فراری بودند و برای این‌که با شاه همکاری داشتند. حالا متعلق به بنیاد مستضعفان هستند. در هر حال دولت دستور مصادره و بستن آنان را نداد و نه حتی امام خمینی، بلکه دادگاه‌های انقلاب، اراده‌ی توده‌ها را اعمال کردند. توده‌ها انقلاب کردند، آن‌ها بودند که خیابان‌ها و میدان‌ها را با جنازه‌ی خود پوشاندند و اگر اراده‌ی آنان را در نظر نگیریم آنان با خشونت آن را به ما تحمیل می‌کنند.

آقای بازرگان، کردها هم انقلاب کردند، ولی توجهی به خواسته‌های آن‌ها نکردید و تا خواستند خواست‌های خود را بیان کنند آنان را کوبیدید.

این‌طور که شما می‌گویید نیست. برای این‌که آن‌ها بودند که اول به ما حمله کردند. ما می‌خواستیم که با آنان به توافق برسیم با وجود این‌که با رادیکال‌های افراطی طرف بودیم، گفتیم، بگذاریم هر طور که دل‌شان می‌خواهد باشند، بگذاریم هرچه را که میل دارند انتخاب کنند. و وقتی شروع کردند از خودمختاری صحبت کردن آن را هم قبول کردیم و اصرار کردیم که استاندار کردستان باید کرد باشد و سربازان کردستان، کرد باشند که ادارات کردستان توسط کردها اداره شوند. ولی بعد مسئله‌ی تقسیم اراضی پیش آمد، یعنی تقسیم زمین‌های شاه، طبق قانون، آن زمین‌ها می‌بایست به بنیاد مستضعفان تعلق گیرند، به همین خاطر کردها شورش کردند، به آنان جواب رد دادیم و گفتیم که تقسیم اراضی باید از طرف دولت صورت گیرد و به طریقی که به نظر ما درست می‌آمد. مجبور شدیم نمایندگان خود را به آن‌جا بفرستیم تا راه حلی پیدا شود. ولی آنان را سنگ‌باران کردند، تظاهرات و راهپیمایی‌هایی با چاقو و زنجیر به راه انداختند و بعد پادگان‌های نظامی را با کامیون‌هایی پر از سنگ مورد حمله قرار دادند.

و شما با ارتش و جوخه‌های اعدام جواب آن‌ها را دادید. همان‌طوری که شیوه‌ی شاه بود؟!

این هم درست نیست. چون که حمله به پادگان‌ها با چیزهایی بیش از آن‌چه که ذکر شد صورت گرفت. بدین معنی که توسط افسران کرد و با اسلحه انجام می‌گرفت. سنگرهای مختلف در هر دهکده، در هر شهر ایجاد کردند و سران نیروهای انتظامی را کشتند و بدین ترتیب یک

شورش تبدیل به یک جنگ شد که حتی اسلحه‌ی آن هم از کشورهای خارج می‌رسید، حقیقت و واقعیت آن‌چه در کردستان گذشت هرگز گفته نشده و توضیح داده نشده که چرا مجبور شدیم مداخله کنیم، تا در اتحاد ملی ما خللی وارد نگردد. آن‌ها خودمختاری تنها نمی‌خواستند، می‌خواستند از ایران جدا شوند و جزء ایران نباشند و می‌توانست بدتر از این هم شود، موفق شدیم که مواضع آن‌ها را با حداقل تلفات جانی درهم بشکنیم. باید به شما بگویم که تعداد کشته‌شدگان ما چه نظامی و چه پاسدار بیش از شورشیان کرد بوده است و اما در مورد محاکمه‌شدگان دادگاه انقلاب و اعدام آن‌ها باید گفت آنان کسانی بودند که سربازان و مردم عادی را کشته بودند و حتی در بیمارستان‌ها.

آقای بازرگان، این‌ها عضو حزب دموکرات کردستان بودند؟

یعنی دشمنان اسلام و ایران و هیچ راه دیگری نداشتیم، بلی، هیچ راه دیگری نداشتیم.

همیشه همین را می‌گویند، آقای بازرگان از محاکمات دیگری که در دادگاه‌های انقلاب تشکیل می‌شود چه می‌گویید؟ شما هم آن را مثل امام خمینی قبول دارید، منظور اعدام زناکاران، هم‌جنس‌بازان و فاحشه‌هاست؟ شما هم اعدام آن هیجده ساله‌ی آبستن را که در بهشهر عاشق مردی شده بود، حاشا می‌کنید؟

قبلاً به شما توضیح دادم که دادگاه‌های انقلاب در دست دولت نیست و با موافقت دولت عمل نمی‌کنند کاملاً خارج از کنترل من هستند.

اگر مربوط به من می‌شد... یک دفعه در پیامی که به ملت فرستادم زیاده‌روی آن‌ها را گفتم. گفتم که نواقصی دارند. در مورد شهود و بازجویی، مخالفت خودم را بارها اعلام کرده‌ام. چه چیز دیگری می‌خواهید که بگویم؟ در سراسر ایران دادگاه‌هایی هستند که هنوز جا نیفتاده‌اند. می‌بایست طبق قوانین اسلام عمل کنند، ولی همیشه این را در نظر نمی‌گیرند. کما این‌که قرآن دستور اعدام زناکار، هم‌جنس‌باز، و روسپی را نمی‌دهد. زناکار را حتی دستور نمی‌دهد که محاکمه کنید، مگر این‌که شواهد زیاد و محکمی باشد که این هم اصلاً امکانش نیست.

می‌دانم که در آیین شما تنها به یک شرط می‌شود زناکار را محکوم کرد و آن این است که چهار نفر شهادت دهند و باید شهادت بدهند که نخ ابریشم از بین دو بدن رد نمی‌شده.

بله و به خاطر همین، نمی‌دانم چگونه دادگاه‌ها اعمال خویش را توجیه می‌کنند؟ چگونه اطمینان دارند که حقیقتاً رابطه‌ی جنسی برقرار شده؟ این قدرت را از کجا می‌گیرند که این‌گونه قضاوت می‌کنند؟ پیامبر می‌گوید: «بهتر است که ده گناهکار آزاد شوند ولی یک بی‌گناه محکوم نگردد.»

در هر حال در اروپا و در آمریکا در این مورد زیادی شلوغش می‌کنند و فشار می‌آورند، به صورت اغراق‌آمیزی منعکس می‌گردد. همان‌طوری که ما ایرانی‌ها می‌گوییم یک کلاغ و چهل کلاغ می‌کنند، داستانش را که می‌دانید؟

یک نفر وارد خانه‌اش می‌شود و به زنش می‌گوید: «در بیرون یک کلاغ

دیدم»، و زنش به زن همسایه می‌گوید: «در بیرون دو تا کلاغ را دیدم» و زن همسایه به برادرش می‌گوید: «در بیرون چهار تا کلاغ را دیدم، و برادر به دوستش می‌گوید: «در بیرون خانه هشت تا کلاغ را دیدم»، تا به چهل تا می‌رسد، شماها با ما غیرمنصفانه رفتار می‌کنید. جنبه‌های مثبت انقلاب ما و زحمات زیادی که برای بازسازی این مملکت می‌کشیم را نمی‌نویسید حتی یک کلمه.

ولی تا اتفاق بدی می‌افتد فوراً آن را بزرگ می‌کنید. در زمان شاه این کار را نمی‌کردید. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که روزنامه‌نگاری به شاه حمله کند. بله چون او خوب می‌دانست چگونه در محافل مطبوعاتی برای خود دوست دست و پا کند. و فراموش هم نکنید که اکثر روزنامه‌های خارجی و مطبوعات غربی در دست صهیونیست‌هاست.

آیا برای آن‌ها منفعتی دربر دارد که از ما خوب بنویسند؟ طبیعی است که مسئله‌ی اعدام زناکاران را بزرگ می‌کنند و شاید هم نمی‌نویسند که جنایت‌کارانی اعدام می‌شوند که به بچه‌ها تجاوز می‌کنند و دختربچه‌ها را به فحشا می‌کشانند. طبیعی است که نمی‌نویسند. خوب توجه داشته باشید که بیش‌تر اعدام‌ها به خاطر مسائل سیاسی است. در هر حال با مقایسه با سایر انقلابات که در کشورهای دیگر رخ داده همین اعدام‌شدگان سیاسی هم کم هستند، همانند قطره‌ای است در مقابل دریا.

شاید، ولی گاهی هم یک قطره آب کافی است که حقیقتی را بیان کند. استبداد روحانیون خشمگینی که به نام خدا عمل می‌کنند و مستقیماً و یا به‌طور غیرمستقیم دادگاه‌های انقلاب، کمیته‌های انقلاب و پاسداران انقلاب در دست

آن‌هاست و تنها یک دولت ضعیف سنگر غیرمذهبیون است. تمام این‌ها نشان‌دهنده‌ی این است که در ایران جایی برای غیرمذهبیون نیست. شما برای ایران این را می‌خواستید آقای بازرگان؟

نه و حتی اگر باعث تعجب شما نشود می‌گویم که امام خمینی هم این را نمی‌خواستند، و نه حتی اطرافیان ایشان. من از همان ملاقات معروف ما در پاریس این را فهمیدم.

ایشان همه چیز می‌خواستند مگر این‌که روحانیون قدرت را در دست گیرند، چون اگر غیر از این بود که من نخست‌وزیری را قبول نمی‌کردم.

با وجودی که خودم مردی هستم خیلی مذهبی و معتقد، ولی همیشه علاقه‌ی من به مردانی چون مرحوم آیت‌الله طالقانی است، او همیشه می‌گفت که دین زوری یک دین باارزشی نیست. همین مرحوم آیت‌الله طالقانی کتابی از آیت‌الله نائینی در بیست‌وپنج سال پیش ترجمه کرده که یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی من است. در این کتاب شرح می‌دهد که دو نوع استبداد هست که انسان باید همیشه با آن مبارزه کند. یکی استبداد پادشاهان و دیگری استبداد مذهبی. اشکال این‌جاست که بعد از انقلاب اتفاقی افتاد ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی و آن اتفاق این است که روحانیون به‌طور غیرمنتظره کشور را در دست گرفتند.

منظورتان این است که در انقلاب به نوعی کودتا کردند؟

نه دقیقاً، چون که انقلاب برای اسلام و بر طبق موازین اسلامی انجام گرفت، و روحانیت هم رل اساسی و نهایی را داشت. من می‌خواستم بگویم که حاکمیت روحانیون درست در لحظه‌ای که می‌بایست آن‌ها

جای‌شان را با غیرروحانیون عوض کنند اتفاق افتاد. این تقصیر غیر روحانیون است. اگر ما که متعلق به نهضت آزادی هستیم، یعنی کسانی که به خداوند و اسلام عقیده دارند ولی غیر از قشر روحانی هستند، اگر کمی مواظب بودیم... اگر عوض غفلت کردن مانند یک حزب رفتار می‌کردیم، این مشکلات پیش نمی‌آمد. بله می‌توانستیم از این موضوع جلوگیری کنیم، آن‌قدر درگیر و غرق در مسائل مملکت و عادی کردن کشور و جلوگیری از تجاوزات بودیم که اصلاً نفهمیدیم که قافیه را باخته‌ایم، علاوه بر این تمام احزاب اسلامی بعد از انقلاب در خواب بودند.

از احزاب چپ هم حرفی نمی‌زنم چون آن‌ها در ایران هیچ‌گاه نتوانسته‌اند توده‌ها را به خود جذب کنند و همیشه در حاشیه‌ی حقایق اوضاع مانده‌اند. بله، می‌شود گفت که مقصر بی‌شک، غیر روحانیون بودند که روحانیت توانست مواضع را در دست گیرد. و باید بگویم که روحانیت چنین خیالی را نمی‌کرد. روحانیون به‌سادگی از فرصتی که تاریخ به آن‌ها داد استفاده کردند یعنی پر کردن خلائی که ما آن را خالی گذاشتیم. و در بعضی موارد باید بگویم که به خوبی جانشین ما شدند، روحانیون باارزش و جوان، افرادی خیلی روشن و فعال و مترقی، افرادی که سال‌ها بر ضد شاه مبارزه کرده‌اند، ولی در عوض در بعضی موارد جانشین بسیار بدی هستند.

حالا چه‌طور خود را آزاد خواهید کرد؟ پارلمان دست آن‌هاست، چگونه می‌توانید فضایی را که گذاشتید از دست‌تان بگیرند، از نو پیدا کنید؟

این بحث دیگری است، بالاخره دیر یا زود فشار آنان را از دوش خود

بر خواهیم داشت، چون در این شک نیست که در خیلی از شهرهای ایران یک عکس‌العملی علیه اعمال مستبدانه‌ی بعضی از روحانیون به وجود آمده است. روحانیونی که در کارهای دولت دخالت کرده و حتی جانشین دولت می‌شوند و از کمی اعمال قدرت دولت در استان‌های دور سوء استفاده می‌کنند. ماه‌هاست که این اتفاقات ناراحت‌کننده صورت می‌گیرند و من بارها از این موضوع گله و شکایت کرده‌ام با وجود این هنوز خیلی‌ها حاضر نیستند که خطر یک دیکتاتوری که از طرف آنان اعمال می‌شود را قبول کنند. بیش‌تر آنان روحانی واقعی نیستند. روحانی‌نما هستند برای این‌که لباس و عمامه ایجاب به احترام و اطاعت می‌نماید. در هر صورت نباید زیاده‌روی کرد و به تمام قشر روحانی اتهام زد. حتی در بین روحانیون افرادی هستند که از این اوضاع رضایت ندارند. کافی است نام آیت‌الله طالقانی که یک چهره‌ی با فهم و مترقی بود برده شود که یک پرچم‌دار واقعی آزادی بود.

آیت‌الله طالقانی فوت کردند.

ولی افکار او با ریشه‌های عمیق بر جا هستند، تشییع جنازه‌ی ایشان نشان داد چه‌قدر محبوب بود، میلیون‌ها نفر از طبقات مختلف اجتماع با هر عقیده‌ی سیاسی در مراسم تدفین شرکت کردند و طوری گریه می‌کردند که هرگز به عمرم ندیده بودم، فکر نمی‌کنم که یک دیکتاتوری مذهبی بتواند استقرار پیدا کند، بالاخره مردم قیام خواهند کرد مردم یاد گرفته‌اند هیچ ترس و وحشتی را تحمل نخواهند کرد.

ولی همان‌طوری که به آیت‌الله خمینی گفتم بوی ترس در ایران به مشام می‌رسد، لزوم ندارد که از شخص امام بترسند ولی توده‌ی مردمی که ایشان را به عنوان یک پیامبر خدا می‌شناسد، یک نوشدارو برای تمام دردها و از همین توده است که روحانیون استفاده می‌کنند. بالاخره اگر برای آن ترس نبود این همه ایرانی به خارج نمی‌گریختند؟

آقای بازرگان مهاجرت ایرانیان دارد بعدهایی به خود می‌گیرد که می توان آن را با مهاجرت ویتنامی‌ها مقایسه کرد.

اگر به شما جواب دهم که خیلی از آنان به دلایل تجاری یا توریستی به خارج می‌روند باور نمی‌کنید. با وجود این بایستی این موضوع را در نظر گرفت و در ضمن فراموش نکنیم که بسیاری از خانواده‌ها فرزندان خود را برای تحصیل به اروپا فرستاده‌اند که در این فصل برای دیدار آنان به آن‌جا می‌روند. ولی اگر می‌خواهید این‌ها را در نظر نمی‌گیریم، ولی ببینیم آن‌هایی که فرار می‌کنند چه کسانی هستند؟ افراد وابسته به رژیم سابق هستند که از مجازات می‌ترسند، بورژوازی ثروتمند هستند که از تغییرات اقتصادی ـ اجتماعی ناراحتند و ترجیح می‌دهند که در کشورهای راحت‌تری اقامت کنند. افراد ناراحتی هستند که هیچ چیز مورد رضایت آنان نیست، اخلال‌گرانی هستند که احتیاج دارند همیشه «نه» بگویند و بالاخره افراد بی‌حوصله‌ای هستند که مایل به اقامت در کشوری مثل ایران، که زندگی در آن فعلاً مشکل است، نمی‌باشند. انقلابات دعوت عروسی نیست و می‌دانم که مناسب افراد بی‌حوصله هم نیست. بعضی اوقات ساده‌تر است که در جنگ کشته شده تا این‌که با مشکلات و مصائب بعد از آن مقابله کرد. خواهید دید که بعد از این‌که اوضاع درست

شد، بر خواهند گشت.

اگر این پدیده قابل چشم‌پوشی و بی‌ضرر است چرا دولت شما این همه تلاش می‌کند که از آن جلوگیری کند و یک ویزای خروج را برای افرادی که قصد حرکت دارند، اجباراً تحمیل کرده است؟

چون این موضوع مسائل دیگری را به همراه دارد که مورد علاقه‌ی ما نیست، یعنی صدور ارز که اگر این جریان کنترل نشود، ریال به دلار و پوند انگلیسی تبدیل شده و در بانک‌های خارجی گذاشته می‌شود. در این جهت یک بازار درست شده بود، حتی کسی که قصد حرکت نداشت، ریال را به دلار و پوند تبدیل می‌کرد و با چهل تا پنجاه درصد بهره می‌فروخت. حالا فقط کسی که حرکت می‌کند می‌تواند پول تبدیل کند و آن هم به اندازه‌ی معینی، به شرطی که مبلغ معین‌شده همراه با اجازه‌ی خروج نوشته شود.

همین است که شما می‌گویید، ولی من می‌گویم که علت مهاجرت چیز دیگری است. مرضی است که «سرخوردگی و ناامیدی» نام دارد، همان مرضی که ما غربی‌ها گرفتار آن هم شده‌ایم و آن هم زمانی متوجه شدیم که اوضاع آن‌طور نیست که در روزهای حماسه‌ای انقلاب به نظر می‌رسد. بله آن ایرانیان فرار می‌کنند به خاطر این‌که سرخورده شده‌اند و نمی‌خواهند رسوم و سنتی را که کتابی متعلق به ۱۴۰۰ سال حاوی آن است، تحمل کنند.

باید بدانید که در یک محیط و اجتماع متلاشی‌شده، مثل اجتماعی که از یک انقلاب به وجود می‌آید، امکان به وقوع پیوستن هر تئوری وجود

دارد و هرگونه زیاده‌روی هم ممکن است اتفاق بیفتد. ولی این بدان معنی نیست که آن اجتماع باید ساکن و متحجر بماند، این حقیقت ندارد که جنبش اسلامی یک جنبش ارتجاعی است، بلکه یک عقیده‌ای است که هدف آن احیای قوانین باارزش متعلق به ۱۴۰۰ سال پیش است. این واقعیت ندارد که اسلام فرهنگ و تمدن مدرن، علم و آینده را نفی می‌کند. این واقعیت ندارد که ما می‌خواهیم خود را در چهار دیوار زمان گذشته محصور کنیم، یعنی رد کنیم چیزهای خوبی را که زمان حاضر به ما ارائه می‌کند. برای این ما انقلاب نکردیم بعضی‌ها زیاده‌روی در سخت‌گیری می‌کنند، متوجه هستم. ولی این روند یک اقلیتی است و بیش از اندازه نباید به آن اهمیت داد. حتی نباید عقیده‌ی ضد خارجی را که بر حسب آن افکار غرب را در تضاد با افکار اسلام می‌بینند، بزرگ جلوه داد. آیا بین روحانیون در شورای انقلاب، افرادی نیستند که در غرب تحصیل کرده و به زبان عربی و به فلسفه‌ی غربی آشنایی دارند؟ مهم این است که ما از شما تقلید نکنیم و مثل کامبوج خود را محبوس نسازیم. آیت‌الله خمینی خیلی خوب این موضوع را به شما گفتند که ضدیت ما با غرب، سیاسی است یعنی بر ضد تسلط ایدئولوژیکی و اقتصادی نظامی، یعنی ضد (کلنیالیسم) استعمار امپریالیسم راستی و چپی.

بله، بله این را به من گفتند، ولی چیزی که به من نگفتند و تاکنون نفهمیده‌ام، این است که چرا تنفر شما متوجه یک طرف است و بس، برای مثال هیچ‌گاه یک کلام سرزنش‌کننده نسبت به شوروی بیان نشده است.

به خاطر این‌که ما بیش‌تر از آمریکایی‌ها «دلخور»ی داریم تا از

شوروی‌ها، آمریکایی‌ها خیلی بیش‌تر از شوروی‌ها از شاه حمایت کردند، همین‌طور مطبوعات آمریکایی امروز هم با ما بیش‌تر خصومت می‌ورزند تا مطبوعات شوروی. این موضوع بدان معنی نیست که نتیجه‌گیری شود که ما داریم با اتحاد شوروی هم‌پیمان می‌شویم و حاضریم که تحت تسلط یک قدرت شرقی، در عرض یک قدرت غربی باشیم ـ فراموش نکنید که ما معتقد به اسلام هستیم.

پس اجازه بدهید آخرین سؤال درباره‌ی روابط بین کشورهای جهان اسلام را از شما بکنم، و آن مربوط به لیبی است که علاوه بر عربستان سعودی بیش از سایر کشورها در مورد اجرای قوانین قرآن به شما شباهت دارد. همه می‌دانیم که قذافی خیلی مایل بود که به ایران بیاید و شما به او فهماندید که سفر او موردپسند قرار نخواهد گرفت. چرا؟ آیا به خاطر مفقود شدن امام موسی صدر بود که طبق نظر قذافی پس از سفر ایشان به ایتالیا ناپدید شده ولی طبق نظر دولت ایتالیا که هرگز پا به خاک ایتالیا نگذاشته است؟

آری، ناپدید شدن مرموز امام موسی صدر یک عامل مهمی در عدم روابط ما با لیبی می‌باشد، ایشان محبوب ایرانیان هستند. و دولت ایتالیا حق دارد بگوید که ایشان هیچ وقت پا به خاک ایتالیا نگذاشته‌اند و من این را تأیید می‌کنم. در حقیقت ما از دولت لیبی خواستیم که یک کمیسیون تحقیق ما را بپذیرد و در جست‌وجوی امام موسی صدر با ما همکاری نماید ـ با لیبی رابطه برقرار نخواهیم کرد تا زمانی که درخواست ما را بپذیرد.

ولی چند روز قبل شیخ محمد منتظری، فرزند آیت‌الله منتظری درخواست شما را تکذیب کرد و با قذافی و عرفات عکس گرفت و اعلام کرد که صهیونیست‌ها امام موسی صدر را کشته‌اند. و اضافه کرد که طبق دعوت امام خمینی، قذافی به زودی به ایران خواهد آمد تا یک استراتژیک مشترک برای پیروزی اسلام مطالعه شود.

آقای شیخ محمد منتظری هر چیزی که می‌گوید و عمل می‌کند مربوط به اوست و بس.

آقای بازرگان... ـ معذرت می‌خواهم اگر این سؤال را از شما می‌کنم... آیا از این‌که کشته شوید نمی‌ترسید؟

ممکن است اتفاق افتد، بله. این امکان وجود دارد، با وجود این‌که حاضر نیستم که گرگ‌ها مرا بخورند چه می‌خواهید که خدمت‌تان عرض کنم. زندگی هر فردی دست خداست.

لخ والسا



«بخش اول»

در حالی که "برژنف" خود را آماده‌ی گشایش سی و ششمین کنگره‌ی حزب کمونیست شوروی می‌کرد، تأیید داشت که در لهستان دشمنان سوسیالیسم در حال برنامه‌ریزی علیه انقلاب هستند. آن‌ها خطری برای اساس دولت به حساب می‌آیند. کمونیست‌های لهستان می‌توانند روی دوستان کمونیست خود حساب کنند. شوروی هرگز لهستان سوسیالیست را رها نخواهد کرد.

در همان هنگام "لخ والسا" گفت: «ما علیه دولت JAROZELSKI نیستیم. در نظر داریم بگذاریم کارش را انجام دهد. اما اگر موفق نشود و یا استعفا بدهد و شکست بخورد، در این صورت "سولیدارنوش" باید حکومت کند و من به عنوان اولین فرد باید اوضاع را در دست بگیرم.»

روز بعد، احتمال دادم که موضوع را خوب نفهمیده باشم؛ لذا برای تأیید جملات بالا خواستم او را دوباره ببینم. والسا دوباره حرف‌هایش را تأیید کرد و اضافه نمود که این موضوع یک احتمال تخیلی نیست بلکه به

صورت یک احتمال ممکن وجود دارد. یا بهتر است گفته شود در آن حال، راه دیگری باقی نمی‌ماند. و این آغاز بحثی بود که رهبر سولیدارنوش هرگز آن را به‌طور طبیعی رد نکرده بود:

خطر مداخله‌ی نظامی شوروی.

و این است چکیده‌ای از آن‌چه من در دو مصاحبه‌ی طولانی خود، هر کدام به مدت سه ساعت در شهر دانزیک لهستان انجام دادم.

لخ! بین شما (سولیدارنوش) و دولت، یک آتش‌بس سه ماهه برقرار شده است، ولی همه‌ی آتش‌بس‌ها به صلح و صفا ختم نمی‌شود برای مردم این سؤال هست که بعد چه خواهد شد؟

قبل از هر چیز بگویم که ما اعضای سولیدارنوش هرگز یک آتش‌بس امضا نکرده‌ایم. فقط گفته‌ایم که در مقابل دولت جدید جبهه نخواهیم گرفت. به وجود یک دولت قوی در لهستان احتیاج است، یعنی دولتی که واقعاً حکومت کند و "یاروزلسکی" توانایی آن را می‌تواند داشته باشد. به این علت که یک سرباز و یک ژنرال است. بنابراین جزو خصوصیات اوست که فرمان دهد و برای خود احترام قائل شود، حتی اگر لازم باشد با یک ارتش این کار را انجام دهد. به‌علاوه، چون سرباز عادت به نظم را در خود دارد، بر طبق این قاعده، او باید آدم درستی باشد و سابقه‌اش درست باشد که هست، او باید بتواند کشور را از افراد ناپاک تصفیه کند. بنابراین بگذاریم کارش را انجام دهد. ولی اگر از طرف او با ما مخالفت بشود ما مبارزه خواهیم کرد. دیگر از این اوضاع خسته شده‌اند و باید تغییراتی

حاصل شود؛ هرچند ممکن است عده‌ای هم، چندان راضی نباشند.

مقصود از «عده‌ای» روس‌ها هستند. اگر با تمام همت شما و همت او، این دولت سقوط کند چه؟

اگر یاروزلسکی سقوط کند و برادران ما کمک نکنند، اگر با سقوط او متحدین دخالت نکنند، بنابراین سولیدارنوش باید حکومت را به دست بگیرد. این شاید وضعیتی باشد که احتمال آن کم است. به قدری کم، که چیزی خیالی به نظر می‌رسد ولی همواره امکان آن هست و به عنوان امکان وجود دارد. این نکته هم روشن باشد که من و سولیدارنوش نمی‌خواهیم حکومت را به دست بگیریم، فقط خواستاریم که حکومتی بر سر کار آید که مردم کمی بهتر بخورند و راضی‌تر باشند. ما خواستار نظارت هستیم، نه حکومت. تأکید می‌کنم که نمی‌خواهیم به امور سیاسی بپردازیم؛ ولی اگر راه دیگری نباشد وارد سیاست هم خواهیم شد.

اگر کار به مرحله‌ای رسید که دولت گفت: «این‌جا جنگل است؛ نمی‌شود حکومت کرد؛ ما استعفا می‌دهیم». مسئولیت دولت را ما به عهده خواهیم گرفت و من اولین کسی هستم که اوضاع را به دست خواهم گرفت. این را با اطمینان می‌گویم و اضافه می‌کنم: لهستان بعد از آگوست (تابستان) ۱۹۸۰ هرگز مانند لهستان قبل از آن نخواهد بود. هرگز!

می‌بخشید لخ! می‌خواهم مطمئن باشم که خوب فهمیده‌ام؛ برای این‌که حتی غیر عمد نسبت به شما بدی نکنم. گفتید که اگر این دولت سقوط کند سولیدارنوش حکومت خواهد کرد و اوضاع را به دست خواهد گرفت؟

بله گفتم.

بنابراین شوخی نمی‌کردید... و فکر می‌کنید توانایی آن را دارید؟

بله. فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

فکر می‌کنید که حزب کمونیست یک رژیم کمونیست تن به چنین تسلیمی خواهد داد؟

دیروز در "ورشو" یک مقام عالی‌رتبه‌ی دولتی، یکی از آن‌هایی که از لیبرال‌ترین لیبرال‌ها محسوب می‌شود با خشکی به من گفت: «به هیچ‌وجه راضی نیستیم نه قدرت را تقسیم کنیم و نه تسلیم دیگران شویم».
در صورتی که یاروزلسکی سقوط کند راه حل دیگر کدام است؟ امروز این‌طور می‌گویند. در آینده خواهیم دید چه خواهد شد. امپراتوری‌های بزرگ هم در تاریخ بشری سقوط کردند.

عواقب کار با متحدین یا بهتر بگوییم با روس‌ها چه خواهد بود؟ چه‌طور می‌توانید دل‌تان را خوش کنید که آن‌ها بگذارند شما دولت را در دست بگیرید یا به عنوان «کمک به شما» مداخله نکنند؟

نکته همین‌جاست. مسئله همین است. برای همین است که از امکانی صحبت کردم که به آن اعتقاد ندارم. صحبت از یک احتمال تخیلی کردم.

لخ! تخیلی کم‌تر از یک مداخله‌ی روسی! حالا وقتش رسیده که روشن صحبت کنیم. چیزهایی هست که شما لهستانی‌ها هرگز نمی‌گویید. یا اگر

حرفی هست به‌طور روشن نمی‌گویید. مثل این‌که سکوت در آن به شکلی می‌تواند مثبت باشد. احتمال مداخله‌ی روسی! و این در حالی است که برژنف از آن سخن می‌گوید؛ "پراودا" و "ایزوستیا" و حتی "کانیا" هم از آن صحبت کرده‌اند، در دفعات مکرر و به‌طور علنی.

آی، آی، آی! چند دفعه مردم صدای‌شان را برای ترسانیدن بلند می‌کنند؟ آیا ما مخالفین هم همین کار را نمی‌کنیم؟ من شخصاً فکر نمی‌کنم که یک برخورد شدید بتواند مشکلی را حل کند. فکر می‌کنم که آن‌ها هم همین را بدانند. بدین ترتیب چنین برخوردی پیش نخواهد آمد... گوش کنید، چندی قبل کسی به من گفت: «اگر همه چیز در این‌جا، در لهستان، شروع می‌شد، همه چیز یا تقریباً همه چیز را به دست می‌آوردیم و بعداً یک‌باره همه را از دست می‌دادیم.» خوب، من یک سری از پیش‌بینی‌ها را قبول نمی‌کنم، ولی می‌پذیرم که چنین امکانی هم می‌تواند وجود داشته باشد. حال که وجود دارد پاسخ می‌دهم که نمی‌خواهیم بهایی چنین گران بپردازیم. و چون نمی‌خواهیم بهایی چنین گزاف بپردازیم، من با جدیت تمام علیه کسانی که کله‌شان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد و می‌خواهند خط میانه و معتدل سولیدارنوش را تغییر دهند مبارزه می‌کنم.

در درگیری‌های خود با روشنفکران و دهقانانی که اعتصاب‌های بیهوده و خطرناک می‌کنند، صبر سیاسی را مطرح می‌کنم. با شما هم خیلی محتاطانه صحبت می‌کنم.

فکر می‌کنید چه اهمیتی برای برژنف می‌تواند داشته باشد، چیزهایی که ما

با هم می‌گوییم؟ حرف‌ها نیستند که مهم‌اند، بلکه اعمال به حساب می‌آیند! زمانی که کاتیا یاروزلسکی مجبور شود با شما وارد مذاکره شود، زمانی که...

چند مرتبه تانک‌های روسی در لهستان دیده‌اید؟ از آگوست به بعد چند مرتبه تانک‌ها به این‌جا آمده‌اند؟

چه ربطی دارد؟ چه اهمیتی دارد؟ در چکسلواکی حدود هشت ماه منتظر ماندند.

مهم است، برای این‌که آن راه حل هرگز در لهستان پیاده نشد. حداقل چهار ماه در این‌جا به شرایط غمناک برخورد کردیم. در ۱۹۵۶، ۱۹۶۸، ۱۹۷۰، ۱۹۷۶ ما توانستیم مشکلات را بدون تانک‌های روسی پشت سر بگذاریم. این‌بار هم همین‌طور خواهد شد. لهستان چکسلواکی نیست!

حتی مجارستان هم نیست؛ ولی در مجارستان هم تانک‌های روسی وارد شدند. افغانستان هم نیست ولی افغانستان توسط روس‌ها اشغال شد. لخ! تصور کنم این‌طور است که شما می‌گویید. اما آیا راست است یا نه که خیلی از روزنامه‌های حزب، شما و سولیدارنوش را متهم می‌کنند به این‌که می‌خواهید به جای این‌که یک سندیکا باشید فعالیت سیاسی بکنید. شما را متهم کرده‌اند که می‌خواهید کشور و سیستم را به هرج و مرج بکشانید و این کار را با مطرح کردن حذف سانسور و آزادی زندانیان سیاسی انجام می‌دهید. آیا این حرف‌ها درست نیست؟

درست باشد یا نه. این خواسته‌های دانشجویان لهستانی بود که به دست آوردند؛ حداقل به روی کاغذ! که تدریس اجباری زبان روسی و

تدریس مارکسیسم در دانشگاه‌ها از بین برود.

درست است یا نه که اگر این قرارداد مورد توجه قرار نگیرد و به اعتصابات دانشجویان توجه نشود، کارگران سولیدارنوش به عنوان همدردی نسبت به آنان دست به اعتصاب خواهند زد؟

درست است. سولیدارنوش خواسته‌های دانشجویان را تأیید می‌کند و از آن‌ها تا به آخر حمایت خواهد کرد. ما با آن‌ها هستیم. من با آن‌ها هستم. تنها دلیلی که در زمان اعتصابات دانشجویان، من با آن‌ها در دانشگاه LODZ نبودم این بود که می‌بایست با دهقانان RZESZOW در همان زمان باشم. مسئله‌ی دهقانان حادتر بود. پنجاه و سه روز بود که این داستان ادامه داشت، آن‌ها آن مکان‌ها را اشغال کرده بودند... ولی در دانشگاه LODZ به‌طور مدام همکاران کارکشته‌ی من در آن‌جا بودند. هر دو ساعت یک بار من تماس می‌گرفتم و با همکارانم برای باخبر شدن و مشورت کردن، مذاکره می‌کردم. در اصل من بودم که ملاقات دانشجویان با معاون نخست‌وزیر RAKOWSKI را ترتیب دادم.

خوب، فکر می‌کنید روس‌ها چه عکس‌العملی در مقابل این ضدیت دانشجویان برای آموختن زمان و ایدئولوژی آنان نشان خواهند داد؟ تا چه مدت این سرکشی را بدون تنبیه خواهند گذاشت؟

نه، نه، نه! شما از ما چه توقعی دارید؟ که رها کنیم؟ که متوقف بشویم؟ که به عقب بازگردیم و عذرخواهی کنیم از آن‌چه که بودیم و بگوییم که یک شوخی بود و دیگر تکرار نخواهد شد؟ چه راه حل

دیگری داریم به‌جز این‌که راه را ادامه دهیم، هرچند با احتیاط و مرد میدان باقی بمانیم؟ تکرار می‌کنم، نمی‌خواهیم بهای گران یک برخورد شدید را بپردازیم، ولی اگر لازم باشد بپردازیم هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که بزدل هستیم. شخصاً از پیش آماده‌ی مردن هستیم و اضافه می‌کنم که به همان اندازه برای کشتن آمادگی ندارم. من کشتن بلد نیستم. حتی قادر به کشتن یک جوجه‌خروس برای سوپ هم نیستم. حتی تماشای آن حالم را به هم می‌زند، ولی اگر برای دفاع از کشورم، خانه‌ام، فرزندانم و دوستان کارگرم مجبور شوم تأمل نخواهم کرد. آه، برای چه مرا وادار به گفتن این چیزها می‌کنید؟ سردرد می‌گیرم. حالا هم سردرد دارم.

من هم سردرد دارم. به من هم سرایت کرد، به شرط این‌که خودمان را نگه داریم. آخرین سؤال‌های سخت را هم مطرح می‌کنم: آیا واقعاً به تانک‌های روسی احتیاج هست؟ تانک‌های لهستانی کافی نیستند؟

نه، نه، نه! به آن‌ها حتی یک لحظه هم نمی‌خواهم فکر کنم. من نمی‌خواهم فکر کنم که راهبان ما نتوانند راه حلی بدون خون‌ریزی پیدا کنند. من نمی‌خواهم فکر کنم که سربازان ما زمانی کارگران‌مان را بکشند! همه چیز را بدون درد، به‌طور عاقلانه برای دو طرف حل خواهیم کرد! چرا دیگر چنین حرف زشتی می‌زنید؟

برای این‌که دیروز در ورشو آن مقام ارتشی به من گفت: «ارتش لهستان هزار درصد به حزب وفادار است».

این تنها نکته‌ای است که نمی‌توانم به آن پاسخ بگویم. در این خانه

میکروفون‌های زیادی کار گذاشته شده است. بله میکروفون و از ۱۹۷۲ حرف‌های مرا گوش می‌دهند. خدا می‌داند چند نفرند که با دستگاه‌های لعنتی خودشان گوش می‌کنند. در خانه‌ی قبلی دیدم که آن‌ها را برداشتند و بعد از اسباب‌کشی در این‌جا کار گذاشتند.

«بخش دوم»

یکشنبه، بعدازظهر، شهر سرد دانزیک مملو از برف و اندوه بود. لخ والسا به این شهر تازه بازگشته است. او از یک اقامت سخت در جنوب لهستان می‌آید. در آن‌جا او مانند یک مأمور آتش‌نشانی رفته بود تا آتش‌سوزی BLESKOBIALA و RZERZOW، یعنی اعتصابات کارگران و دهقانان بی‌خبر از خطر مداخله‌ی روس‌ها را خاموش کند. در اتاق‌های کنار سالنی که مرا می‌پذیرد، شش فرزند او می‌دوند، گریه می‌کنند، شلوغ می‌کنند و صدای همسر او بلند می‌شود که می‌گوید «بس است!».

لخ والسا از فرط خستگی، بی‌خوابی و کوفتگی دارد از حال می‌رود. به این زن بیگانه اطمینانی ندارد؛ بنابراین با یک حالت دعوا شروع می‌کند. ولی بحث با توافق و محترمانه پیش می‌رود و روز بعد با یک دوستی بزرگ خاتمه می‌یابد: «متشکرم! اگر به بهشت برم، جا برای شما نگه می‌دارم!»

کمی صبر داشته باشید. قبل از شروع، نکاتی باید روشن شود، من یک

دیپلمات، یک مقام تشریفاتی و حتی یک روشنفکر نیستم. من یک کارگرم و هرگز کتابی در زندگیم نخوانده‌ام. من مردی هستم که می‌خواهم به هدفم برسم. یک سری مطالب برایم هیچ اهمیتی ندارد. برایم کتاب‌ها، مصاحبه‌ها، مصاحبه‌ی شما، جایزه‌ی نوبل و خود شما اهمیتی ندارد.

عقده ندارم؛ نه نسبت به ژنرال‌ها و نخست‌وزیرها و نه به شما. می‌توانم بر روی میز یک وزیر، مشت بکوبم. دست یک ژنرال را بدون خداحافظی در پوست گردو بگذارم. اما در مورد شما، سؤال اول را من می‌کنم: با این مصاحبه «چه چیزی از دست می‌دهم؟ چرا مرا نگاه می‌کنید؟ چه چیز را نگاه می‌کنید؟»

به شما نگاه می‌کنم، برای این‌که شبیه استالین هستید. آیا تاکنون کسی به شما این را گفته است؟ البته منظورم چهره‌ی شماست. بله، بله، دماغ مشابه! نیمرخ مشابه! خطوط صورت مشابه! سبیل کلفت مشابه! قد به همان اندازه؛ حتی فکر می‌کنم هیکل‌تان هم مشابه استالین باشد.

نه، نه، نه تا به حال کسی به من چنین چیزی نگفته بود و هیچ علاقه‌ای هم به شنیدنش ندارم. شما هنوز جواب سؤال مرا نداده‌اید. حالا سؤال دیگری را مطرح می‌کنم: «این مصاحبه را به چه شکل می‌نویسید؟ سؤال و جواب؛ س و ج یا این‌که همه را به صورت دنباله‌ها و با تفسیرهای خودتان می‌نویسید؟ من از تفسیرهای شخصی خوشم نمی‌آید. منصفانه نیست. تفسیرها و برداشت‌ها را خواننده باید بکند و اوست که تشخیص می‌دهد طرف آدمی دست و پا چلفتی است یا نه.

آقای والسا؛ من مصاحبه‌هایم را همیشه به صورت سؤال و جواب می‌نویسم. نمی‌دانم که این‌گونه نوشتن به نفع یا ضرر شماست و نمی‌دانم چه مقدار مربوط به مطالبی باشد که به من می‌گویید. سؤالات را هم من از شما می‌پرسم. بنابراین بهتر است شروع کنیم.

هفت ماه پیش هیچ‌کس شما را در خارج از لهستان نمی‌شناخت. حتی در خود لهستان هم کم‌تر افرادی شما را می‌شناختند. اما امروزه یکی از معروف‌ترین چهره‌های دنیا هستید و با سولیدارنوش کرملین را دیوانه کرده‌اید. GIERER را اخراج می‌کنید، KANIA را بی‌خواب می‌کنید. وقتی هم به ایتالیا می‌آیید مانند یک رییس دولت یا یک ستاره از شما استقبال می‌شود.

آرام، آرام، آرام، آرام...

چرا؟ چی شده؟!

این شده که شما یک کمی کله‌شق هستید. درست، روشی دیکتاتوری دارید. چون من هم همین‌طور هستم. یک مسئله در این‌جا پیش می‌آید و آن این‌که باید با هم کنار بیاییم و قراری بگذاریم. از حالا به بعد، من با شما مهربان خواهم بود. و همین‌طور شما با من؛ وگرنه آب‌مان در یک جو نمی‌رود. موافقید؟

موافقم، البته در مقابل این همه پیروزی و قدرت زیاد که بر روی شانه‌ی شماست! اتفاقی نمی‌افتد که گاهی اوقات بگویید، خدای من، این برای من زیاد است، توانایی این بار سنگین را ندارم؟

بله، بله، بله، اغلب این سؤال برایم پیش می‌آید. شدیداً خسته‌ام؛ نه

تنها خستگی بدنی، چون استراحت نمی‌کنم. قلبم درست آن‌طور که باید کار نمی‌کند. نفسم می‌گیرد. درونم و روحم هم خسته است. من برای این نوع زندگی ساخته نشده‌ام. برخورد با افرادی که به خاطر ملاقات‌شان باید کراوات بزنی؛ اصول تشریفات را مراعات کنی و همیشه در خاطر داشته باشی که این را بکن، این کار را نکن، لبخند بزن. کراوات مرا خفه می‌کند. نمی‌دانم چرا زمانی که مایل نیستم، باید لبخند بزنم. بعد هم اجازه‌ی هیچ کاری را ندارم... این درست نیست. شما هم اقرار کنید که درست نیست. آدم‌ها باید خودشان باشند، حتی زمانی هم که سیاسی هستند. تمام آدم‌ها گناه‌کار هستند. هر کسی گناه‌های کوچکی مرتکب می‌شود.

بله والسا! ولی من مقصودم چیز دیگری بود. مقصودم مسئولیتی بود که شما در مقابل کشور و تاریخ به عهده گرفته‌اید. هرگز برای‌تان پیش نیامده که ترسیده باشید و حس کنید که مناسب این کار نیستید؟

نه، نه، نه، به خاطر این‌که مرد معتقدی هستم و می‌دانم که در این موقعیت به وجود من احتیاج است. به وجود کسانی مثل من که تصمیم عاقلانه می‌گیرند و مسائل را محتاطانه حلاجی می‌کنند. من کله‌ام بوی قرمه‌سبزی نمی‌دهد. می‌دانم که در طول این ۳۶ سال در لهستان حق‌کشی‌های فراوانی شده؛ بنابراین اوضاع یک شبه نمی‌تواند تغییر کند. باید صبر داشت؛ باید درک و فهم داشت؛ باید عصبانیت را کنترل کرد، زیرا ملت هم‌چون یک بمب آماده‌ی انفجار است و من قادر هستم ملت را کنترل کنم؛ برای این‌که منطق دارم. اگرچه تحصیل کرده نیستم ولی

می‌توانم مسائل را درست بگویم و واژه‌های درست به کار ببرم. مثلاً چند روز پیش در اعتصاب JELENIA GOURA فریاد زدم: «احمق‌ها دارید اشتباه می‌کنید! یک کار احمقانه می‌کنید! احمق هستید! در احمق بودن رکورد به دست آورده‌اید! من با شما مخالفم!»

سیصد نفر، همگی میخ شدند؛ آرام شدند. در صحبت کردن با جمعیت، همواره موافق آن‌ها بودن هنر نیست. اغلب مخالف نظر آن‌ها بودن نیز هنر است. به نظر شما خودخواه هستم؟

نه، چه‌طور؟

برای این‌که اغلب، دیگران این‌طور برداشت می‌کنند. برعکس من این‌طور نیستم... می‌دانید که من فردی هستم که دلم می‌خواهد به مردم کمک کنم. برای مثال اگر شما از من یک خواهشی بکنید و بگویید مرا این‌جا یا آن‌جا ببر، من بلافاصله تبدیل به چهار نفر می‌شوم و این کار را می‌کنم، هرچند با این کار برای خودم دردسر درست می‌کنم. دوستانم به من می‌گویند «چرا خودت را وسط می‌اندازی؟» اما من دوست دارم که خودم را وسط بیندازم. در دسامبر ۱۹۶۵ و در آگوست ۱۹۸۰ هم این‌طوری بود. کاری کردم که هیچ‌کس نمی‌خواست بکند. زمانی که در جبهه‌ی مخالف قرار می‌گرفتم، اگر کسی نمی‌خواست به جلسه‌ای برود، من به جای او می‌رفتم. اگر نمی‌خواست صحبت کند، من جای او صحبت می‌کردم.

امروز هم هم‌چون گذشته هستم. برای این‌که می‌دانم چگونه با توقعات و تقاضاهای‌مان می‌توانیم پیش برویم. می‌دانم در چه کشوری

زندگی می‌کنم و واقعیت‌ها کدامند. کوره راهی را که باید طی کنیم می‌شناسم. خطر این است که این کوره راه طی نشود و خط جنبش کسانی که آن را نمی‌فهمند و کله‌شان داغ است از مسیرش خارج شود. من باید این‌جا برای کنترل حضور داشته باشم و توضیح دهم که هیچ چیز را نمی‌توان عجولانه به دست آورد. باید تقاضاها را در موقعیتی مناسب و به موقع مطرح کرد. اگر بنایی را که در دانزیک به یاد شهدای کارگر سال ۱۹۷۰ به دست پلیس ساختیم، دو سال بعد می‌ساختیم، شاخه‌ی درختی بیش نبود و به راحتی می‌شد آن را برید. اما امروزه یک درخت محکم تناور، با ریشه‌های قوی است که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از ریشه جدا کند. اگر آن را قطع کنند، دوباره رشد می‌کند.

والسا شما از کجا یاد گرفته‌اید که این‌گونه منطقی باشید؟ چه کسی به شما یاد داده است؟

نمی‌دانم، به شما گفتم که هرگز کتابی نخوانده‌ام. هرگز چیزی نخوانده‌ام. اتفاق افتاده که سعی کرده‌ام مطلبی را بخوانم، اما از ۵ صفحه تجاوز نمی‌کند که حوصله‌ام سر می‌رود. حتی مربی‌هایی هم نداشته‌ام که برایم نمونه‌هایی قابل تقلید باشند. همیشه مسائل را به تنهایی حل کرده‌ام. حتی مسائل فنی، مانند تعمیر تلویزیون یا دستشویی را هم خودم حل می‌کنم. کمی فکر می‌کنم و با روش خودم آن را تعمیر می‌کنم. در سیاست هم عیناً همین‌طور عمل می‌کنم. به مسئله فکر می‌کنم و راه حل آن را می‌یابم، یا حداقل یک راه حل دیگر پیدا می‌کنم. این نوع طرز فکر، پس از شکست سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۷۰ پخته شد. آن زمان بود که درک کردم

نباید کارها را شانسی انجام داد؛ در این صورت سر می‌شکنند. این را در زندان درک کردم که «لخ!» یک دیوار را با سر ویران نمی‌کنند. تدریجاً و به‌طور علمی باید حرکت کرد وگرنه هم سرمان می‌شکند و هم دیوار هم‌چنان پابرجا باقی می‌ماند. می‌دانید که مرا صدها بار دستگیر کرده‌اند و هر بار این دستگیری‌ها دو سه روزی طول کشیده است. در زندان خوب می‌شود فکر کرد. چون انسان تنهاست و هیچ صدایی هم نیست. در زندان بود که یاد گرفتم چه‌طور زندان‌بان‌ها را به فکر وادارم و خطاهای‌شان را به آن‌ها بفهمانم. در زندان روش مطلع کردن مردم را از دستگیریم یاد گرفتم، چون بی‌ربط بود اگر مرا دستگیر می‌کردند و مردم بی‌خبر می‌ماندند.

این روش، چه بود؟

خوب، وقتی مرا آزاد می‌کردند، در ایستگاه اتوبوس یا ترن، برای برگشت به خانه می‌ایستادم. اگر هم پول برای خرید بلیت داشتم، می‌گفتم که ندارم و پول از مردم می‌خواستم و برای‌شان توضیح می‌دادم که علت بی‌پول بودنم این است که دستگیر شده بودم. حتی علت دستگیریم را نیز می‌گفتم و به این ترتیب به گفته‌های من علاقه نشان می‌دادند و برایم بلیت می‌خریدند. به این ترتیب سوار اتوبوس یا ترن می‌شدم و بحثم را ادامه می‌دادم. درواقع میتینگ می‌دادم و مسافران را داغ می‌کردم. سال‌های زیاد این کار را کردم. هر جا می‌رفتم چیزی می‌گفتم و کاری می‌کردم که اتفاقی بیفتد.

ولی لخ! این کار یک سیاستمدار بزرگ است که تو می‌کردی.

نه، نه، نه، کدام سیاستمدار؟ من سیاستمدار نیستم. هرگز نبوده‌ام. شاید یک روزی سیاستمدار شوم. تازه حالا شروع کرده‌ام که کمی دقیق باشم و حساب و کتاب سیاستمداران را بفهمم و کلک‌های‌شان را بشناسم. اما حالا سیاستمدار نیستم. برای اثبات این مطلب دلیل هم دارم. اگر سیاستمدار بودم، دلم می‌خواست کاری را می‌کردم که امروز می‌کنم، چون این مسئله تمامی ندارد. حالا که به این‌جا رسیدیم به شما می‌گویم من کی هستم. من مردی هستم با خشمی زیاد در درونم. خشمی که از کودکی و جوانی در درونم بوده است. زمانی که یک ناراحتی در درونت انباشته می‌شود، این ناراحتی به حدی می‌رسد که می‌توانی کنترلش کنی، به همین دلیل است که من می‌توانم جمعیت‌ها و اعتصاب‌ها را کنترل کنم. لازم است که انسان خیلی خشمناک باشد تا بتواند خشم مقدس خلق را کنترل کند. انسان باید توانایی زندگی توأم با خشم را داشته باشد. ببینید! با آن خشمی که در درون من بود می‌توانستم حداقل پنج سال دیگر پیش بروم، ولی من خشمم را در آگوست گذشته بیرون ریختم. برای این‌که متوجه شدم موقعیت خیلی حساس‌تر از آن است که به آن امیدوار بودم. در آن زمان به کارگاه‌های لنین یورش بردم.

راجع به این موضوع آخر صحبت کنیم؛ یعنی روزی که به آن‌جا هجوم بردید.

ببینید! مدت‌ها قبل از این‌که چنین چیزی پیش بیاید، یعنی مدت‌ها قبل از این‌که سندیکاهای آزاد وجود داشته باشند، امکان این را می‌دادیم که دیر یا زود آن‌چه در دانزیک در ماه آگوست اتفاق افتاد، پیش بیاید. در

جلسات مخفیانه‌ی کارگران، در همان زمان که تاریخ لهستان و قوانین سندیکایی مطالعه می‌شد (بدون هیچ‌گونه اعمال خراب‌کارانه) معلمان حزبی داشتیم و با افراد وارد مذاکره شده بودیم. در واقع من خود را آماده کرده بودم که از اعمال غیرعادی جلوگیری کنم و گفته بودم که در صورت هرج و مرج در کارگاه‌ها، فوراً مرا آگاه کنند. زمانی که مرا در جریان گذاشتند، فهمیدیم که قبلاً آشوب رخ داده و زمان آن رسیده است که من وارد عمل شوم، ولی بدشانسی این بود که چهار پلیس، تمام وقت مرا تحت نظر داشتند. از دست پلیس‌ها در رفتم، البته نمی‌گویم چگونه، چون شاید دوباره این شیوه به کار بیاید. خودم را رساندم به کارگاه‌های ساختمانی و از بالای در ورودی به آن‌جا رفتم و در یک موقعیت حساس به آن‌جا رسیدم. دو هزار کارگر برای رسیدن به خواسته‌های‌شان جلسه تشکیل داده بودند. رییس‌شان از آن‌ها می‌خواست که به سر کارهای‌شان برگردند و اعتصاب را بشکنند. آن‌ها هم بدون هیچ مخالفتی به طرف در به راه افتادند. من خونم به جوش آمد، میدان باز کردم و در جلوی رییس پلیس قرار گرفتم. شما اصطلاحات بُکس را می‌شناسید؟ با یک ضربه‌ی راست و یک ضربه‌ی چپ، او را به زمین انداختم. کاری کردم که آویزان شود. به سرش فریاد کشیدم و گفتم هیچ‌کس تکان نمی‌خورد؛ هیچ‌کس دروغ‌های او را باور ندارد؛ هیچ‌کس هیچ حرکتی نمی‌کند تا اطمینان کافی داده شود که دوباره فریب‌مان ندهند. کارگران هم به همین علت گرم شدند و من رهبر آن‌ها شدم و امروز هم رهبر آن‌ها هستم.

لخ، یک رهبر بودن یعنی چه؟

معنی آن این است: حس تشخیص داشتن در درون و بیرون؛ با خود و دیگران مصمم بودن. و من همواره این چنین بوده‌ام. از همان وقتی که یک بچه‌ی فقیر روستایی بودم و آرزوی خلبانی داشتم، همواره رییس گروه بوده‌ام. اگر یک گله گوسفند هم بدون راهنما باشد، هر کدام به سویی می‌روند؛ به طرفی که کمی علف برای خوردن باشد. هیچ کدام راه درست را انتخاب نمی‌کنند. یک گله هم بدون راهنما، بدون آینده است. ولی من نمی‌دانم آیا واقعاً یک رهبر هستم؟ فقط می‌دانم که می‌توانم حدس بزنم و بو بکشم. وقتی جمعیت سکوت می‌کند، می‌دانم چه می‌خواهد بگوید و در آن صورت من صحبت می‌کنم و با واژه‌های درست حرف می‌زنم. مثل یک باطری، خودم را شارژ می‌کنم. حالا یک چیز از شما می‌خواهم بپرسم، چون شما زیاد سفر می‌کنید و مردم را می‌شناسید و می‌توانید به کنجکاوی من جواب دهید. مردم راجع به من چه می‌گویند؟ در غرب، در مورد من چه فکر می‌کنید؟

خوب، سؤال می‌کنند که این والساکی است؟

این سؤال در شرق هم مطرح است. آن‌ها از خودشان می‌پرسند این چه کسی است که نمی‌گذارد سربازان ما با کفش بخوابند؟ آیا او یک ژنرال است؟ و خودشان جواب خودشان را می‌دهند.

بله، پراودا می‌گوید: «یک آنارشیست است. یک ضد انقلاب و دشمن سوسیالیسم.»

و من جواب می‌دهم که فقط یک مرد است. مردی که کمی عدالت

می‌خواهد؛ کسی که می‌خواهد برای دیگران مفید باشد در ماوراء مرزها، رنگ‌ها و ایدئولوژی‌ها. خرگوش گرسنه حد و مرز نمی‌شناسد؛ ایدئولوژی خاصی ندارد؛ به جایی می‌رود که غذای مورد احتیاجش را پیدا کند و خرگوش‌های دیگر راه او را با تانک‌ها سد نمی‌کنند. باید از خرگوش‌ها یاد بگیریم. اما از شرق صحبت نکنیم، از غرب حرف بزنیم. درباره‌ی من، در غرب چه می‌گویند؟

برخی می‌گویند که والسا یک دموکرات مسیحی است. بعضی می‌گویند که نوه‌ی رزا لوکزامبورک است. عده‌ای می‌گویند یک دموکرات مسیحی متعصب است. حتی کسانی هستند که از شما به عنوان یک کمونیست اروپایی نام می‌برند. چه جوابی به آن‌ها بدهیم؟

هیچ جوابی! زیرا که من نمی‌خواهم خودم را با برچسب‌های آنان یعنی راست و چپ، کاپیتالیست و کمونیست، دموکرات مسیحی و فرقه‌ی لوکزامبورک، وفق بدهم.

من با فرهنگ خودم، خود را توصیف می‌کنم: خوب، بد، بهتر، بدتر. و می‌گویم اگر کسی برای مردم مثبت باشد، خوب است. اگر به درد مردم نخورد، بد است. البته باید دید از چه نظر مثبت هستیم و می‌توانیم خدمت کنیم. یک روز یک تکه نان را با یک دختر خانم مهربان تقسیم کردم و از این کار احساس خوشبختی نمودم. یک بار هم همسرم یک بشقاب گوشت را جلویم پرت کرد. آن را خیلی بی‌ادبانه! به‌طوری که ناراحت شدم و نتوانستم آن را بخورم. مقصودم این است اگر فقط چیزی را نتوانیم بخوریم کافی نیست. یک تکه نان را با شادی خوردن بهتر از یک

بشقاب غذای گوشتی است که توهین‌آمیز دریافت کنیم. همین‌طور باید آگاه باشیم که اگر آن تکه نان هم نباشد نمی‌توانیم خوشبختی را بشناسیم. بنابراین احتیاج به سیستمی است که این دو چیز با هم ترکیب شود: غذا و آزادی. ما کم و بیش پنجاه‌ـشصت سال زنده هستیم. از یک طرف ثروتمندان هستند که همواره ثروتمندتر می‌شوند و از سوی دیگر فقیران که همواره فقیرتر می‌شوند. این‌طوری نمی‌شود. باید آن‌چه که هست تقسیم شود. چه معنی دارد که ثروتمندان ثروت انباشته می‌کنند و نمی‌خواهند آن را با دیگران تقسیم نمایند؟ خلاصه این‌که آخر همه می‌میرند و باید همه‌ی ثروت را برای ورثه بگذارند که آن‌ها هم راضی نیستند و جز لعن کردن کار دیگری نمی‌کنند!

این چیزها را کم و بیش سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها هم می‌گویند.

نه، نه، نه، قبلاً گفتم و تکرار می‌کنم که نمی‌خواهم آن واژه‌ها را به کار ببرم؛ شعارهایی که آن‌ها اختراع کرده‌اند!

لخ! به نظرم شما سعی می‌کنید بگویید که کمونیسم شکست خورده است؟

بستگی دارد به واحد اندازه‌گیری که برای مفاهیم خوب و بد، بهتر و بدتر انتخاب می‌کنیم. اگر واحد اندازه‌گیری‌تان چیزی باشد که ما لهستانی‌ها در جیب‌ها و مغازه‌های‌مان داریم، جواب این است که کمونیست کار زیاد انجام نداده است. بر عکس اگر واحد اندازه‌گیری آن باشد که در درون ماست، به شما پاسخ می‌دهم که کمونیسم خیلی هم کار انجام داده است، برای این‌که آن‌چه در درون ماست عکس آن است که

آن‌ها می‌خواهند. آن‌ها می‌خواستند که ما به خدا اعتقاد نداشته باشیم، حال آن که کلیساهای ما پر از مردم است. می‌خواستند که ما ماتریالیست باشیم که نتوانیم از خودگذشتگی بکنیم، در حالی که ما ضد ماتریالیسم هستیم و خیلی هم قادر به از خودگذشتگی. می‌خواستند که ما از تانک و تفنگ بترسیم، برعکس ما ترسی نداریم.

و اما آزادی؟ کمی از آزادی صحبت کنیم، از نان بدون آزادی.

آزادی کم کم به دست می‌آید. درجه به درجه. آزادی غذایی است که هنگام گرسنگی زیاد خیلی با احتیاط باید تجویز شود. برای مثال فکر کنیم که ما اعضای سولیدارنوش اجازه داشته باشیم به تلویزیون برویم و در آن‌جا شروع کنیم به فریاد کشیدن و این‌که دزدان باید بروند، حقه‌بازان باید بروند. راهزنانی که عمری ما را زیر فشار قرار داده و چپاول‌مان کردند باید بروند. مردم در این صورت چه خواهند کرد؟ عکس‌العمل این است که سرهای بریده می‌خواهند. در خیابان‌ها حمام خون و اغتشاش و آنارشیسم به وجود خواهد آمد. قبلاً هم چنین اتفاق مشابهی در روستاها رخ داد. من با چشمان خودم دیدم زمانی که دولت شروع کرد به فروختن تلویزیون به روستاییان. تلویزیون با برنامه‌هایی که داشت تردید و شک نسبت به دین را به وجود می‌آورد. تلویزیون که وارد خانه‌ها شد نتایج وحشتناکی به بار آورد. روستاییان زیادی اعتقادشان را از دست دادند و بعضی‌ها هم نسبت به دین بی‌تفاوت شدند. نه، نه، نه، چیزها یک شبه و ناگهانی نمی‌تواند تغییر کند. تغییر سریع خطرناک است. نظر شما چیست؟

من می‌گویم که هرگز از آزادی نباید ترسید. برای این‌که تنها چیزی که درس آزادی می‌دهد همان آزادی است. خیلی ناجور است که آزادی را هم‌چون سوپی به شکم افراد گرسنه بریزیم.

از طرف دیگر نمی‌شود اغراق کرد، آن‌طوری که شما غربی‌ها با تمام احزابی که خودشان نمی‌دانند چه می‌خواهند می‌کنید. حتی سوسیالیست‌ها هم با کمونیست‌ها آب‌شان توی یک جو نمی‌رود. همین‌طور کمونیست‌ها با دموکرات مسیحی‌ها. بالاخره دموکرات مسیحی‌ها و لیبرال‌ها هر کدام مزاحم دیگری هستند. نمی‌گذارند دیگری کارش را انجام دهد، ولی از هم حمایت می‌کنند. این چه بساطی است؟ به نظر من یک شلم شورباست و بس. من چیزی نمی‌فهمم. در لهستان، این امکان که چند حزب وجود داشته باشد نیست. برای این‌که این‌جا این‌طوری است که می‌بینید. این‌جا نظارت یا کنترل توسط سندیکاها باید انجام شود. اگر موفق شویم حزب ما بهتر از احزاب شماست که وقت‌شان را با گاز گرفتن یکدیگر، متلک گفتن به هم، مسخره کردن، متهم کردن یا حرف‌هایی مثل این‌که فلانی با فلانی به رختخواب رفت صرف می‌کنند. آری ما بهتر از شما به ملت‌مان خدمت خواهیم کرد. به نظر هم نمی‌آید که در کشورهای دیگر دنیا، احزاب کاری بیش از این کرده باشند. با تمام این شلم شوربا فقط یک چیز روشن شده که می‌گویند: فلان چیز را می‌خواهند، بعد کار دیگری می‌کنند. خودشان را به صورتی معرفی می‌کنند و در عمل عکس آن هستند. درست می‌گویم؟

جداً. اما سندیکاها جای احزاب را بگیرند، دیگر "پولورالیسم" نخواهد بود. فقط یک تقسیم ساده بین قدرت و حزب تک و سندیکاها هست. شما پولورالیسم را نمی‌خواهید؟

البته که می‌خواهیم! هر شخص، هر گروه و کل جامعه احتیاج به حق بیان دارد! اما آیا قطعاً به تقلید احزاب و به کار بردن لغت حزب احتیاج هست؟ می‌شود صحبت از مجمع، باشگاه، کلوپ کرد! کلوپ افرادی که قناری پرورش می‌دهند یا باشگاه افرادی که تسبیح می‌اندازند. چون گندم روی سنگ سبز نمی‌شود، در لهستان نمی‌شود احزاب دیگری داشت و نیز از آن‌جایی که بشر باید خود را با محیط وفق دهد. پس بگذاریم که پرورش‌دهندگان قناری با هم جمع شوند و برای خود اساس‌نامه داشته باشند و قوانینی که شاید باعث به وجود آمدن کلوپ‌های دیگر بشود، هم‌چون کلوپ پرورش‌دهندگان خرگوش، کلوپ پرورش‌دهندگان قرقاول و به این ترتیب پرورش‌دهندگان قناری، خرگوش، قرقاول، اردک، خروس و... دور هم جمع می‌شوند. مهم این است که این گروه‌های مختلف آزادانه وجود داشته باشند و در خدمت جامعه باشند. من این‌طور فکر می‌کنم و نظرم را گفتم. آیا این حرف‌ها، حرف‌های بیهوده‌ای بودند؟

نه، لخ! اصلاً حرف‌های بیهوده‌ای نگفتید.

من زیاد به این حرف‌ها وارد نیستم و هرگز فرصت تعمق و تأمل روی این مفاهیم را ندارم. به‌علاوه چیزهای زیادی هستند که من باید در مغزم آن‌ها را تنظیم کنم. در مجموع از دیدار شما خوشحالم. بله خوشحالم، برای این‌که کم‌تر برای من اتفاق می‌افتاد که با کسی صحبت کنم و او

سؤالاتی را مطرح کند تا مرا به تفکر وا دارد. اغلب به خاطر صحبت کردن با دیگران است که انسان ایده می‌گیرد. به‌طوری که ناگهان شما می‌گویید: عجب، چه‌طور قبلاً به این مسئله فکر نکرده بودم؟ بله این‌طوری ایده‌ها پیدا می‌شوند. مثلاً ایده‌ی قناری‌ها می‌تواند یکی از آن ایده‌های خوب باشد.

اما ایده‌ی کاشتن گندم روی سنگ هم یکی از آن ایده‌های خوب است.

آخ، آخ، آخ، مشکل این‌جاست که اول باید سنگ‌ها را جابه‌جا کرد. و بعد اگر در زیر سنگ‌ها زمینی مناسب برای رشد گندم نباشد؟ یا این‌که گندم ناقص و بد رشد کند؟

بهتر از هیچی است.

نمی‌دانم، شاید حق با شما باشد. شاید هم نه، ولی فکر می‌کنم شما اشتباه می‌کنید. این مطلب را با یک مسئله‌ی ناخوشایند ثابت می‌کنم. اگر شما فرزندی بخواهید، آن هم با جدیت و با تمام وجود، ترجیح می‌دهید که بچه‌ای ناقص داشته باشید یا اصلاً فرزند نداشته باشید؟ آه دلم می‌خواست این‌قدر خسته نبودم تا بهتر منظورم را بیان می‌کردم. باید بدانید که من فقط سه سال مدرسه‌ی حرفه‌ای رفته‌ام و بس. به اندازه‌ی شما هرگز وقت فکر کردن نداشته‌ام. فقط در زندان کمی وقت برای فکر کردن داشتم. گاهی اوقات دلم برای زندان تنگ می‌شود و با خودم می‌گویم اگر هر دو هفته یک بار چند روزی دستگیر شوم، خستگی در می‌کنم! خوب، فکرش را نکنیم و به حرف‌مان ادامه دهیم ولی با

سؤال‌های ساده‌تر، به خاطر این‌که این نوع سؤالات مرا به سردرد می‌اندازد. حالا چه می‌خواهید بدانید؟

می‌خواهم بدانم چرا تصویر "مریم سیاه" روی یقه‌ی کت‌تان است. این یک نوع اتیکت نیست؟

نه، نه، این یک عادت است، نه یک اتیکت. یا بهتر است بگویم یک چیز متبرک. برای ما لهستانی‌ها "مریم مقدس سیاه" یک نوع نشانه‌ی خوش‌یمنی است... حتی به یاد نمی‌آورم که این را چه کسی و کی به من داده است. می‌دانم برای شما غربی‌ها فهمیدن آن آسان نیست، برای شما مفهومی که کلیسا، برای ما دارد، ندارد. یعنی سمبل مبارزه و تنها مکتبی که هرگز در مقابل اختناق سر فرود نیاورده است. بدون کلیسا هرگز آن‌چه پیش آمد، اتفاق نمی‌افتاد. حتی موضوع من هم پیش نمی‌آمد و آن‌چه که حالا هستم نمی‌بودم. اضافه می‌کنم اگر اعتقاد نداشتم، مقاومت نمی‌توانستم بکنم. می‌دانید که خیلی مرا تهدید کرده‌اند؟ خیلی؛ حتی بهترین دوست مرا کشتند.

ولی آیا همیشه این اندازه مذهبی بوده‌اید؟

بله، بله، بله! همیشه و همیشه! شاهدهایی هم دارم که می‌توانند آن را اثبات کنند. از اسقف لهستان بپرسید! در مدرسه هم که درس‌های کمونیستی می‌دادند، من به این درس‌ها بی‌توجه بودم. فقط در هجده نوزده سالگی کمی در اعتقاد خود سست شدم و خودم را از قید و بندها رها ساختم و وقتم را در پارتی‌ها و با دختران و مشروبات الکلی گذراندم.

بعد اتفاقی افتاد. یک روز سردم بود و خسته بودم و دنبال یک جایی می‌گشتم که بنشینم. چون در آن نزدیکی جایی جز کلیسا نبود، داخل کلیسا شدم. روی یک نیمکت در جایی گرم نشستم و بلافاصله احساس آرامش و راحتی کردم. از آن به بعد دیگر یاغی‌گری نکردم. نه این‌که حالا یک فرشته باشم. فرشته وجود ندارد و من هم فرشته نیستم. بیش‌تر شیطان هستم. اما هر روز صبح به کلیسا می‌روم، راز و نیاز می‌کنم، اگر گناه کوچکی دارم که باید اعتراف کنم، اعتراف می‌کنم. این را می‌گویم برای این‌که مرد خوبی هستم. در مجموع آدم خیلی خطاکاری نیستم که احتیاج به سرزنش خود داشته باشم. از زمانی که به دنیا آمده‌ام، تاکنون فقط دو بار مست کرده‌ام. یک بار زمانی که سرباز بودم. یک بار هم وقتی که به مدرسه‌ی حرفه‌ای می‌رفتم. و اما راجع به روابط با زن‌ها... باید بگویم که زن من زن بدی نیست. بهتر این است که بگویم او برای من زنی ایده‌آل است. اگر زن دیگری به جای او بود، تا به حال طلاق گرفته بود، یا باکارد آشپزخانه مرا کشته بود. لذا دلیلی برای خیانت به او ندارم. از او شش فرزند دارم و این ثابت می‌کند که ما با هم توافق داریم و همدیگر را دوست داریم. البته قابل درک است زمانی که برای چند صباحی تنها می‌مانم ـ مثل زمان اعتصاب روستاییان ـ تمایلاتی وجود داشته است. به شما گفتم که مقدس نیستم! من این‌طور که می‌بینید هستم.

امیدوارم که پاپ مصاحبه‌ی ما را نخواند.

پاپ فهمیده است! مردها را درک می‌کند! در واقع وقتی می‌خواستم او را ببینم دست‌پاچه نشدم. فقط آمادگی نداشتم، وقتی که به پشت سرم

نگاه کردم و عکاس‌ها و روزنامه‌نگارها را دیدم یکه خوردم. من بحث خود را قبلاً آماده نکرده بودم، هرگز بحث‌های خود را از قبل آماده نمی‌کنم، حتی یادداشتی هم از حرف‌هایم آماده نداشتم. در آن لحظه فهمیدم در چه وضعیتی قرار گرفته‌ام با خودم گفتم: «لخ! حالا چه‌طوری از پس اوضاع بر می‌آیی؟» از این‌که برای پاپ مشکلی ایجاد کنم شدیداً نگران شدم. به همین خاطر صحبتم با پاپ مختصر و مفید بود. بعد وقتی پاپ را سر میز غذا دیدم مسئله ساده‌تر بود. گرچه سردرد شدیدی داشتم و نمی‌توانستم حتی غذا بخورم، به دیگران گفتم شما با پاپ حرف بزنید؛ شما هم سهم خود را داشته باشید. من ساکت نشستم و به خودم گفتم: «نگاه کن لخ! فرصتی پیش آمده تا با پاپ سر یک میز غذا بنشینی، اما حالا سردرد گرفتی و حتی نمی‌توانی غذا بخوری...»

در ملاقات با رهبران سندیکاهای ایتالیا هم سردرد داشتید؟

نه، نه، نه، با آن‌ها هیچ مشکلی نداشتم. راستی من این رهبران سندیکاهای غربی کراواتی را درک نمی‌کنم. اعتصابات آن‌ها و اعتصاباتی که کارگران را به آن وادار می‌کنند درک نمی‌کنم. زیرا تفاوت زیادی است بین اعتصاباتی که ما در لهستان می‌کنیم و منجر به دستگیری‌ها می‌شود و آن‌چه شما می‌کنید! واقعاً درک‌شان نمی‌کنم. برای این کار حقوق می‌گیرند ولی حتی توانایی حل مشکلات را ندارند و کاری می‌کنند تا اوضاع به مرحله‌ی سقوط برسد. من به شما گفته‌ام که این طرز رهبری، سندیکایی نیست. فکر نمی‌کنم از من زیاد راضی باشند. بحث‌های تندی هم بین من و آن‌ها در گرفت که برای من جالب بود. مثل بازی پینگ‌پنگ شده بود.

برای‌شان صحبت‌هایی دیرهضم کردم، گرچه تمام آن‌چه گفتنی بود نگفتم، چون اولین بار بود که به خارج از کشور رفته بودم و در شهری بودم که پاپ در آن است. نمی‌خواستم برای پاپ‌مان مشکل ایجاد کنم.

با این همه برای سندیکالیست‌ها مهم بود که خودشان را با والسا نشان بدهند و با والسا عکس بگیرند. آیا متوجه‌ی این موضوع شدید؟

بله، بله متوجه شدم، چه جور هم! نه تنها سندیکالیست‌ها، بلکه افراد دیگری هم سعی می‌کردند مرا وسیله قرار دهند. وقتی از هواپیما پیاده شدم، یک نفر با یک دسته گل میخک به استقبالم آمد. اگر میخک‌ها سمبل خاصی باشد، من نمی‌دانم و برایم هم مهم نیست. ولی به یادم می‌آید که بلافاصله آن‌ها را به یک دختری که آن‌جا بود دادم و خودم را از دست آن‌ها رها کردم. بعد هم دیگر به این موضوع که چه کسی آن را به من داد فکر نکردم.

ببینید لخ! می‌خواهم چیزی را بدانم. همه می‌دانند که پدرخوانده‌ی شما در آمریکا زندگی می‌کند و مادرتان هم چند سال پیش در آن‌جا از دنیا رفت. آیا هرگز از شما دعوت شده که به آن‌ها بپیوندید؟ آیا فکر مهاجرت به آمریکا هرگز به سرتان زده؟

نه، نه، هرگز! من هرگز نمی‌توانم دور از لهستان زندگی کنم، هرگز! اعتقادم این است که انسان باید جایی زندگی کند که تولد و رشد او در آن‌جا بوده؛ برای این‌که بتواند آن‌چه کشورش به او داده برگرداند. بله، پدر دوم من، مرا بارها به آن‌جا دعوت کرده است. از این رو به او پدر دوم

می‌گویم که پس از مرگ پدرم با مادرم ازدواج کرد.

پدر من در سال ۱۹۴۵ به خاطر فشارهایی که در بازداشتگاه‌های آلمان بر او وارد شده بود، مرد. پدر دوم من همواره برایم نامه می‌نوشت: «بیا این‌جا، آن‌جا چه می‌کنی؟». جدا از این مسئله، من هرگز لهستان را ترک نخواهم کرد. حس می‌کردم که آن دعوت‌ها از ته دل نبود، بلکه به خاطر دلارهایی بود که به جیب زده بود. من اشتباه نمی‌کردم. وقتی دوباره او را در رُم دیدم نشناختم. زمانی که در لهستان بود، مرد فقیری بود و برای هر نوع فداکاری آمادگی داشت. آماده بود همان چیز کمی که داشت تقسیم کند، ولی حالا به چیزی جز پول و تفریح فکر نمی‌کند. دلار باعث شد که خودش راگم کند. به این ترتیب دیگر با هم توافق نداریم. طبیعی است که برای زندگی کردن، برای بزرگ کردن، تغذیه و تعلیم و تربیت بچه‌ها به پول نیاز است، ولی پول همه چیز نیست و اصالت و نجابت نمی‌آورد، برعکس کلی هوس می‌آورد. اغلب، افراد را بد می‌کند. من هرگز نمی‌خواهم میلیونر وکاپیتالیست شوم، هرگز! و زمانی که به آمریکا بروم...

کی خواهید رفت لخ؟

ظرف شش یا هفت ماه آینده، به محض این‌که کمی جنبش را منظم کنم وکبودی دیده‌بوسی‌هایی که در رم داشتم از بین برود! لهستان احتیاج به کمک دارد. نه کمک دلاری، بلکه کمک سیاسی و اقتصادی. برای به دست آورن این کمک، به غرب احتیاج داریم. ولی در غرب، اغلب افراد می‌خواهند مسائل خودشان را با خون لهستان حل کنند. بله باید به آمریکا بروم و بگویم ما از این محاسبات اصلاً خوش‌مان نمی‌آید.

من فکر می‌کنم که حالا سردرد شما خوب شده باشد و بتوانید به سؤالات مشکل‌تر جواب بدهید. مثلاً به این سؤال: از این‌که آلت دست بشوید نمی‌ترسید؟ برای مثال دیروز، در ورشو، یک مقام مذهبی به من گفت هرگز والسا آن‌چه که اسقف اعظم مایل نیست انجام نمی‌دهد.

تا آن‌جا که به اسقف WYSZINSKI مربوط می‌شود درست است. هرگز کاری بر ضد ایمان و کلیسا و علیه اسقف نخواهم کرد. او مرد بزرگی است، عالم و داناست، حمایت او تعیین‌کننده است. همیشه و همه جا. ولی مردم نمی‌دانند. او بود که امکان ملاقات من با GIERER و KANIA را به وجود آورد. همین‌طور در چند روز اخیر، او بود که به من در رابطه با روستاییان و کارگران RZGSZOW و BIELSKOBIALA کمک کرد. من تنها قادر به حل این مسئله نبودم و مجبور شدم از کشیش‌های او کمک بگیرم. هیچ‌کس نمی‌تواند تصور آن‌چه را که اسقف اعظم برای من و ما کرده است بکند. بنابراین احمقانه است کارهایی انجام دهم که مطابق میل او نباشد. از طرف دیگر او هم نمی‌گذارد کسی کاری علیه من انجام دهد، حتی کسی با لباس مشکی! اما اگر کسی با لباس مشکی بخواهد مرا وسیله قرار دهد... ـ خوب گوش به حرفم بدهید. نمی‌توانم قسم بخورم، اما کسی نیست که نخواهد از من استفاده کند ـ ولی می‌توانم قسم بخورم که اجازه نمی‌دهم و نخواهم داد که کسی مرا آلت دست یا تحت تأثیرم قرار دهد. اگر کسی بخواهد چنین کند، به سرش سنگ می‌خورد. اگر من زودتر متوجه شوم، خودم سنگ به سرش می‌زنم.

درباره‌ی روشنفکران؟

می‌دانید چه‌قدر روستاییان مرا با اعتصابات خود عصبانی کردند؟ اما من کاری نداشتم جز این‌که به آن‌ها بگویم که خودخواه، کله شق و مغزشان کوچک است. راستی آن‌ها چه حقی دارند که این‌طور رفتار بکنند؟ روشنفکران هم مانند آن‌ها هستند. نمی‌توانند خود را با شرایط هماهنگ کنند. در دوران مبارزه واقعاً مثبت بودند و من برای‌شان احترام قائلم. ولی حالا نمی‌توانند خود را با اوضاع هماهنگ کنند. می‌خواهند همان روش‌های قبلی را ادامه دهند، و این عملی نیست! من کاری ندارم جز این‌که به این روشنفکران، اجمالاً به حالت دعوا بگویم که کمی واقع‌بین باشید. این‌طوری نمی‌شود! و این نشان‌دهنده‌ی این است که آلت دست آن‌ها نیستم. نه آلت دست روشنفکران و نه آلت دست کلیسا. مگر من متعلق به KOR هستم؟ من به سولیدارنوش تعلق دارم. حالا از من حتماً می‌پرسید که تمام آن استادان، مربیان، متخصصین را هم برای خود نگه داشته‌اید، هان؟ علت این است که اگر آن‌ها را از دور خارج کنیم، زیرزمین را هم‌چون موش کور حفر می‌کنند و باز با یک تونل به این‌جا می‌رسند. بهتر است بگوییم وارد شوید، بفرمایید! بدون در نظر گرفتن این‌که تمام این افراد، آدم‌های باهوشی هستند و افراد باهوش همواره می‌توانند مفید باشند. پس بهتر است به آن‌ها بی‌عقده باشیم. من شخصاً نسبت به آن‌ها عقده‌ای ندارم. می‌دانید چرا؟ برای این‌که روشنفکران برای فهمیدن یک مطلب وقت زیادی می‌گذارند و از آن بیش‌تر، برای تصمیم‌گیری وقت می‌گذارند و معمولاً تصمیم‌گیری‌شان ضعیف است.

روشنفکران افراد عجیبی هستند. اغلب انسان تعجب می‌کند که چه‌قدر این‌ها باهوشند. می‌نشینند، بحث می‌کنند و پس از پنج ساعت به

همان نتیجه‌ای می‌رسند که من در ظرف پنج دقیقه یا پنج ثانیه به آن می‌رسم.

درباره‌ی رژیم لهستان چه می‌گویید؟ من همواره برایم این سؤال پیش می‌آید که چرا رژیم شما این امکان را داده که والسا به این سرعت به این مقام برسد. شاید برای استفاده کردن از شماست؟ شاید به عنوان توجیه خود و جذب افراد است؟ شاید هم برای جذب افراد است؟ شاید هم برای جذب شماست؟

نه، نه، نه، مسئله مربوط به این‌که قدرت مرا جذب کند نیست. اصلاً برایم مطرح نیست. اگر می‌خواستم، همان زمانی که هیچ‌کس نبودم این کار را می‌کردم. فرصت‌های زیادی هم بود. این را مطمئن باشید. شما نمی‌توانید تصور کنید چه پیشنهاداتی دریافت کردم. حالا اگر هم بخواهم چنین کاری بکنم هرگز نمی‌توانم به خودم اجازه‌ی چنین عمل وحشیانه‌ای را بدهم. اگر گلوله‌ای به مغز خودم خالی کنم بهتر از این است. شخصیت بالاتر از زندگی است. ببینید مرا از این رو گذاشتند رشد کنم برای این‌که راه دیگری نبود. معنی آن، این است که... می‌خواهم بگویم در لهستان کافی نیست فقط واقعیت داخل کشور را ببینیم، بلکه باید واقعیت خارج کشور را هم ببینیم. کشوری هستیم تحت نظر. هنوز مشکل است بگویم چه‌قدر برای‌مان گران تمام خواهد شد. می‌ترسم این موضوع نتواند بدون قربانی باشد. مردم همیشه از من می‌پرسند: نمی‌ترسی از این‌که کشته بشوی لخ؟ و به عنوان جواب کاری هم برای حفظ خودم نمی‌کنم. بعضی از دوستانم سعی می‌کنند که از من حفاظت کنند و به دنبالم می‌آیند ولی

این کار به چه درد می‌خورد؟ ما فقط با اسلحه کشته نمی‌شویم. در بعضی از موارد بهتر است فانی باشیم. اگر بخواهد اتفاقی بیفتد، خواهد افتاد. مفهومش این است که به بهشت می‌روم.

چه‌قدر طول خواهد کشید؟

منظورتان این است که اگر مرا نکشند و اگر همه چیز خوب پیش برود؟ خوب، بر مبنای یک محاسبه‌ی ناجور، به نظرم از این به بعد، حالتی نزولی خواهیم داشت. حالا یا تدریجی و یا یک‌باره. دلیلش را هم می‌گویم. به این دلیل که فردی مناسب برای شرایط معمولی نیستم. در مقابل قواعد و بازی‌ها کسی نیستم که کمرم خم شود. به شدت خسته‌ام و قلبم هم ناراحت است. از نظر سلامتی درهم فرو ریخته شده‌ام. نمی‌توانم آن‌چه را که در آگوست و به‌طور کلی تاکنون انجام داده‌ام، دوباره تکرار کنم. اگر اغتشاش و هرج و مرج در لهستان روی دهد، تمام خشم ملت بر سر من خالی می‌شود. همان‌هایی که مرا تشویق می‌کردند و یا حالا برای من یادبود می‌سازند مرا سنگ‌باران کرده و لگدمالم خواهند کرد. حتی فراموش خواهند کرد که من صادقانه برای آن‌ها کار می‌کردم. اگر زرنگ و خودخواه باشم سبیل‌هایم را می‌زنم و به کارخانه باز می‌گردم. اما تا موقعی که مرا بخواهند، این کار را نخواهم کرد. نمی‌توانم و نباید بروم. برای این‌که بعد از من همواره اوضاع سخت‌تر و پیچیده‌تر خواهد شد و ضربه‌های بیش‌تری خواهیم خورد. بنابراین باید همان جایی که هستم بمانم؛ مبارزه کنم و آتش‌ها را هم‌چون مأموران آتش‌نشانی خاموش کنم و...

قناری‌هایی پرورش دهید که خوب بخوانند... ممنون لخ! موفق باشی لخ!

ممنون از شما. از صمیم قلب. برای من خوشحال‌کننده بود ساعت‌هایی را که با هم گذراندیم. اگرچه دوباره سردرد گرفتم. با من مهربان بودید و حالا آن چیزهایی را که درباره‌ی شما به من گفته بودند باور نمی‌کنم... شما به من ایده‌های فراوانی برای تفکر دادید! من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد و اگر اداره‌ی سانسور لهستان بگذارد کتاب‌های شما چاپ شود، آن‌ها را خواهم خواند و این اولین کتاب زندگی من خواهد بود. دوباره همدیگر را خواهیم دید. اگر به بهشت بروم برای‌تان جا رزرو می‌کنم و این‌طوری از گندمی که روی سنگ می‌روید صحبت خواهیم کرد.

راکووسکی

مرد شماره‌ی ۲ حکومت لهستان

آقای راکووسکی! آیا روزی را که در ورشو همدیگر را دیدیم ـ درست یک سال قبل ـ به یاد دارید؟ در آن وقت تازه شما معاون نخست‌وزیر شده بودید و من برای ملاقات و مصاحبه با "لخ والسا" به "دانزیک" می‌رفتم.

آن روز من از شما پرسیدم: «اگر شوروی‌ها در لهستان مداخله‌ی نظامی کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟» و شما پاسخ دادید: «همه‌ی لهستانی‌ها قیام خواهند کرد.» بعد پرسیدم: «اگر به جای شوروی، ارتش لهستان مداخله کند چه خواهد شد؟» و شما به من پاسخ دادید: «در آن صورت لهستانی‌ها آن را می‌پذیرند و ساکت خواهند ماند.»

خوب آقای راکووسکی! آن‌ها به هیچ وجه نپذیرفتند و نمی‌پذیرند. ساکت نماندند و ساکت نخواهند ماند. شما به شعارهای دیوارهای شهر نگاه کنید! نوشته شده «زمستان مال شما، بهار مال ما» و ببینید در معادن "سیلزی"، در کارخانه‌های "کاتوویچ"، در کارگاه‌های کشتی‌سازی "دانزیک" چه‌طور عکس‌العمل نشان داده‌اند. آیا من اشتباه می‌کنم؟

شما مقداری اشتباه می‌کنید. در حقیقت ارتش و پلیس با مقاومت چندانی روبه‌رو نشدند. این جواب، هم برای حالا و هم برای آینده نیز درست است. من جزو آن‌هایی که مقاومت گسترده‌ای را منتظرند، نیستم. امکان و قدرت چنین کاری را نمی‌بینم. بله، روزهای اول، اتفاق‌هایی رخ داد، ولی نه به صورت وسیع. به شما توضیح می‌دهم: اول، این‌که عملیات هماهنگ ارتش و پلیس، به‌طوری کامل و بدون نقص انجام گرفت و دوم این‌که همه غافلگیر شده بودند.

ما در روزهای آخر سال یکی دو بار به آن‌ها هشدار دادیم که اگر این اغتشاش و تضعیف دولت که آن‌ها موجبش هستند ادامه یابد، ما به زور دست خواهیم زد. ولی آن‌ها حرف‌های ما را باور نکردند. افراطی‌های جنبش همبستگی اعتقاد داشتند که اگر اوضاع به اوج هیجان برسد ـ به حدی که از زور استفاده شود ـ در آن وقت ارتش و پلیس با آنان هم‌سنگر خواهند بود. آن‌ها روی این مسئله حساب می‌کردند که بسیاری از سربازان، به جنبش همبستگی وابسته‌اند! چه خوش‌خیالی عجیبی! با وجود شایعاتی که توسط مطبوعات غربی پخش شده، یک نظامی هم با عملیات ارتش مخالفتی نکرده است، حتی یک نفر!

ما بدتر از این را انتظار داشتیم. ما آن‌چه که در مجارستان در سال ۱۹۵۶ و در چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ اتفاق افتاد را به خوبی به یاد داشتیم. کم‌تر از آن‌چه که شما فکر می‌کنید خوش‌خیال و ساده‌لوح هستیم. من در آن روز فقط به خاطر مصاحبه با "والسا" به این‌جا نیامده بودم. برای دیدن تانک‌های شوروی در خیابان‌های ورشو هم به این‌جا آمده بودم.

تانک‌های شوروی؟ من باید قبل از هر چیز چند کلمه در دفاع از دوستان‌مان (روس‌ها) بگویم: ما به خاطر آن‌ها دست به این کار نزدیم. البته نمی‌توانیم انکار کنیم که این متحد بزرگ در کنار ما و با ماست. ولی نمی‌توانم تز آمریکایی‌ها را قبول کنم که می‌گویند: «تقصیر روس‌هاست!»

پس از جریان چکسلواکی تاکنون در کشورهای بلوک شرق و در خود شوروی تغییرات زیادی انجام یافته است. روس‌ها با اصلاحات که در شرف انجامش بودیم مخالفت نمی‌کردند. نه خانم! اصلاً این کار را نمی‌کردند. آن‌ها عارضه را با مقداری نگرانی تعقیب می‌کردند. این را می‌پذیرم و اما از دیدگاه خود، متوجه خطری که تهدیدشان می‌کرده بودند. ولی هم‌زمان با آن، سنت‌های ما و ویژگی‌های اخلاقی ما را نیز در نظر می‌گرفتند. خلاصه این‌که می‌کوشیدند بفهمندش.

در اکتبر ۱۹۸۰ وقتی که "کانیا" به مسکو سفر کرد، "برژنف" از او نخواسته بود که «جنبش همبستگی» را خفه کند. فقط از او خواسته بود که کنترل اوضاع را از نظر اجتماعی و سیاسی به دست گیرد. می‌دانید که در شوروی دو تمایل وجود دارد: طرفدار لهستان و ضد لهستان. برژنف جزو تمایل اول است. او لهستان را دوست دارد. این کشور را درک می‌کند. حرفم را باور کنید.

باور نمی‌کنم، زیرا پانزده روز پس از ملاقات "کانیا" با برژنف، "زامیاتین" در تلویزیون گروه‌های ضدسوسیالیست لهستان را متهم ساخت. در ماه دسامبر، گروهی از نمایندگان پیمان ورشو در مسکو برای یادآوری به فراموش‌کارانی که از یاد برده بودند «لهستان یک کشور سوسیالیستی است و

سوسیالیست هم باقی می‌ماند» اجتماع کردند.

در فوریه‌ی ۱۹۸۱ در بیست و چهارمین کنگره‌ی حزب کمونیست شوروی، برژنف گفت: «در لهستان سوسیالیسم در خطر است» و دو ماه بعد، این حرف را در پراک هم تکرار کرد. در حالی که خبرگزاری "تاس" واقعیت لهستان را «شورش» می‌دانست و از آن زمان به بعد سیل اتهام‌ها، تهدیدها و تهمت‌هایی نظیر «ارتجاعی» بر آن‌ها وارد شد، و این در حالی بود که مانورهای نظامی در مرزهای لهستان در جریان بود.

مواردی که شما به آن اشاره کردید حقیقت دارد. شوروی تنها کشوری نبود که نگران اوضاع شده بود. کشورهای همسایه‌ی دیگر نظیر چکسلواکی و آلمان شرقی هم وحشت کرده بودند. مانورهای نظامی راهی برای آگاه ساختن ما بود. این را می‌پذیرم، ولی نق زدن، اعتراض کردن و هشدار دادن یک چیز است و عمل کردن چیز دیگری. می‌دانید که امروز دیگر منافع و علاقه‌های استراتژیک همان منافع بیست سال پیش نیست. یعنی با منافع زمانی که در مرزهای شوروی و لهستان هنوز موشک‌های «اس. اس. ۲۰» وجود نداشتند یکی نیست.

آقای راکووسکی! اگر سوپاپ تشکیل شده از «اس. اس. ۲۰» جهت خنثی کردن خطرات کافی بود، چرا "سوسولوف" در اواخر ماه آوریل به لهستان آمد؟ آیا برای چیدن گل سرخ در "کراکوی" آمده بود؟

نه، برای اظهار نظراتش، و یا بیش‌تر به خاطر ابراز انتقاداتش پیرامون گسترش حوادث به این‌جا آمده بود. این حق او بود و برای من کاملاً قابل درک است که این‌گونه حوادث، کسی چون سوسولوف را نگران کند. با

این همه او فقط نظراتش را داد ولی نگفت چنین و چنان کنید. سفر او وضع جدیدی را در لهستان پیش نیاورد و برنامه‌های مدرنیزه کردن ما را متوقف نساخت. ما در امور داخلی کشورمان بیش از آن‌چه که شما فکر می‌کنید خودمختار و آزاد هستیم.

ولی در پایان ماه نوامبر که حوادث، بیش از حد پیش رفته بود و تظاهرات ضد شوروی هم به آن اضافه شده بود، ژنرال "کولیکوف" به لهستان مسافرت کرد و تصور می‌کنم گفته بود: «یا شما کاری بکنید و یا ما کاری خواهیم کرد». بعد در لهستان ماند تا "اوتوانیوازیون" (حمله‌ی نظامی درون‌مرزی) را دنبال نماید.

من به شدت از به کار بردن کلمه‌ی اوتوانیوازیون به شما اعتراض می‌کنم. ما در ۱۳ دسامبر اوتوانیوازیون نکردیم. ما خودمان را نجات دادیم و کولیکوف به این‌جا نیامده بود که به ما دستور دهد. او به دلایل دیگری به این‌جا آمده بود. فرض کنیم که او به این‌جا آمده بود تا به ما تذکر دهد که رییس پیمان ورشو است و این‌که سعی نکنیم این را فراموش کنیم. شاید هم برای یادآوری این موضوع به دولت لهستان نیامده بود. بلکه برای یادآوری این موضوع به کله شق‌های «جنبش همبستگی» آمده بود. ولی آن‌ها به این موضوع توجهی نکردند و اهمیتی ندادند. آن‌ها در این مسئله که روس‌ها از نظر روحی و سیاسی آماده‌ی پذیرش هر نوع تغییر و تحول در لهستان هستند، بیش از حد مطمئن بودند و اطمینان زیادی داشتند که «جنبش همبستگی» به قدرت شماره‌ی یک لهستان تبدیل می‌شود. آن‌ها حتی فکر می‌کردند همین که به قدرت برسند،

شوروی‌ها با آن‌ها پیمان خواهند بست.

آقای راکوسکی! بگویید کولیکوف بود یا نه؟ سوسولف بود یا نه؟ ولی چه زمانی تصمیم گرفتید حکومت نظامی را تحمیل کنید؟ در بهار بود؟ تابستان یا پاییز؟

نه، این درست نیست که این عملیات را از ماه‌ها قبل تدارک دیده بودیم. یاروزلسکی سعی می‌کرد راه حلی مسالمت‌آمیز و صلح‌جویانه بیابد. به همین جهت هم به او پیشنهاد کردیم یک جبهه‌ی آشتی ملی تشکیل دهد و او هم در ۴ نوامبر با "والسا" و "گلمپ" ملاقات کرد.

آن‌ها با هم برای امکان شرکت «جنبش همبستگی» در دولت بحث و گفت‌وگو کردند و شوروی‌ها این را قبول کردند. او خیلی امیدوار بود که موفق شود و حتی بیش از این‌ها اطمینان داشت. هر بار که «جنبش همبستگی» پیشنهادهای ما را رد می‌کرد و پیوسته «نه»های خود را تحویل ما می‌داد، او می‌گفت باز هم امتحان می‌کنیم. هر دفعه که پیش وی می‌رفتم و با صدای بلند فریاد می‌زدم «غیرممکن است، آن‌ها نمی‌خواهند، گوش نمی‌دهند. من از این کار دست بر می‌دارم.» او جواب می‌داد «باز کوشش کن».

و شما هم باز کوشش خودتان را می‌کردید؟

البته! همه آگاهند این من بودم که با «جنبش همبستگی» به مذاکره می‌نشستم. زیرا من بودم که فکر مشارکت دادن آنان را قبولاندم. یعنی مشارکت دولت و «جنبش همبستگی». من به این موضوع خیلی اعتقاد

داشتم؛ ولی در پایان ماه اوت، در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی، در پاسخ روزنامه‌نگارانی که پرسیده بودند، مشارکت در چه مسیری پیش می‌رود سخن‌گوی «جنبش همبستگی» آقای "اونیز کیرویچ" پاسخ داده بود: «کدام مشارکت؟ این واژه در فرهنگ لغات ما وجود ندارد!»

آن وقت فهمیدم که این پایان یک خواب و تشییع یک ایده است. به خودم گفتم شاید هم من بیش از حد به آن‌ها اعتماد کرده بودم. شاید من به آن‌ها اهدافی را که هرگز نداشتند نسبت داده بودم، شاید از همان اول کار، آن‌ها خود را برای یک برخورد مستقیم و فقط برای به دست گرفتن قدرت آماده کرده بودند. من به خبرگزاری لهستان اعلام کردم مشارکت دیگر تمام شد. ولی یاروزلسکی گفت: «باز هم سعی کن!» و من دوباره سعی خودم را کردم. ما سعی خودمان را کردیم. باز هم تکرار کردیم، در حالی که کشور درگیر اعتصاب‌ها، تشنج‌ها، تظاهرات و غیبت کارگران بر سر کار بود و هر نوع دعوت به کار، کلمه‌ای نامفهوم و بی‌معنی تلقی می‌شد.

آن نقشه‌ی جغرافیایی روی دیوار را می‌بینید؟ به معنای واقعی کلمه از پرچم‌های کوچک پر شده بود. هر پرچم کوچک نشان‌دهنده‌ی یک اعتصاب بود.

در ماه اوت سال ۱۹۸۰، وقتی که جنبش همبستگی به وجود آمد، در مغازه‌های ما هنوز چیزهایی برای خریدن پیدا می‌شد. اما در ماه اوت ۱۹۸۱، مغازه‌ها کاملاً خالی شده بود. میزان تولید بیست‌وپنج درصد کاهش یافته بود. زغال پیدا نمی‌شد و ما به گدایان اروپایی تبدیل شده بودیم. هیچ کشوری چه در اروپا و چه در سایر جاها، دیگر حاضر نبود خود را به خطر بیندازد و به خاطر ما یک شاهی خرج کند.

چرا چنین کاری باید می‌کردند؟ ما چیزی نداشتیم که در مقابل کمک آن‌ها، به آن‌ها بدهیم. خوب این مطلب را به مغز خود بسپارید: همبستگی دیگر یک سندیکا نبود. بلکه یک جنبش بود که به وسیله‌ی گروهی آنارشیست اداره می‌شد.

آقای راکووسکی؛ آن یک انقلاب بود؛ انقلابی خودجوش.

ما به آن می‌گوییم «ضد انقلاب».

خواهش می‌کنم به این سؤال من درباره‌ی حکومت نظامی پاسخ دهید. من سؤالم را با کلماتی دیگر، دوباره تکرار می‌کنم: شما چه وقتی واکس زدن کفش‌های سربازانی را که قرار بود در عملیات نظامی شرکت کنند، شروع کردید؟

پس از جلسه‌ای که در پشت درهای بسته‌ی «جنبش همبستگی» در آخر ماه نوامبر در "رادم" تشکیل شد. همان جلسه‌ای که در آن گفته بودند می‌بایستی علناً خواستار قدرت و اختیارات باشیم، خود لخ والسا اعلام کرده بود. «برخورد، اجتناب‌ناپذیر است و ما این برخورد را خواهیم داشت. گفت‌وگو فقط حرف‌هایی برای گول زدن بود.»

البته از حالا خواهیم دید چه کسی، دیگری را فریب می‌دهد، بله، لحظه‌ی شکست مذاکرات، همان رادم بود و نه پیش از آن؛ یعنی وقتی که در کنگره‌ی «همبستگی» راجع به درخواست انتخابات آزاد دولتی و حتی درباره‌ی وابستگی به پیمان ورشو بحث شده بود. چیزی که برای ما مسلماً خوشایند نبود. اگرچه ماجرای رادم ما را نگران کرده بود، ولی ما را

دست‌پاچه نساخت. رادم ما را ترساند. زیرا در رادم فقط حرف نبود.

در رادم آن‌ها کار سازمان‌دهی یک میلیشیای کارگری را شروع کرده بودند که قرار بود در کارخانه‌ها، در معادن و در کارخانه‌های کشتی‌سازی دست به کار بشوند. آن‌ها همین‌طور اعلام یک اعتصاب همگانی همراه با تظاهرات خیابانی را کرده بودند.

کله‌شق‌ترین آن‌ها "مازوویا" در حومه‌ی ورشو بودند. آن‌ها کاملاً عقل‌شان را از دست داده بودند. در ۲۸ نوامبر، وقتی که یاروزلسکی از رهبر همبستگی خواست تا جلوی اعتصاب‌ها را بگیرد و در غیر این صورت او به ناچار یک قانون ضد اعتصاب خواهد گذراند، رهبر همبستگی در جواب او خنده‌ای سر داده و گفته بود: «اگر دولت در گذراندن قانون ضد اعتصاب بکوشد، در آن صورت اعتصاب انجام خواهد شد!»

بعد، تاریخ اعتصاب‌شان را ۱۷ دسامبر گذاشتند، هیچ شکی نبود که در ۱۷ دسامبر، برخوردی که در رادم به آن اشاره شده بود، اتفاق می‌افتاد. برخورد و کشتار جمعی متقابل و جنگ داخلی. در آن صورت، تنها راه «آلترناتیو» در برابر حکومت نظامی این بود که تسلیم بشویم و بگذاریم که همه چیز ویران و نابود شود؛ همه چیز حتی پایگاه‌های دولت.

غیرممکن است که عملیات نظامی پیچیده‌ی دشواری هم‌چون شکستن کمر یک انقلاب، در مدتی کم‌تر از دو هفته تدارک دیده شده باشد.

حتی کم‌تر از این زمان! شما باید این واقعیت را در نظر بگیرید که طرح اجرای حکومت نظامی از ژوئیه‌ی سال ۱۹۴۴، از زمان تولد دولت ما، در

یک گاو صندوق نگهداری شده بود و این طرح پیوسته تجدید می‌شد، زیرا متأسفانه در قانون اساسی لهستان پیش‌بینی وضع اضطراری نشده است. هنگامی که بعدازظهر جمعه ۱۱ دسامبر یاروزلسکی مرا به دفترش احضار کرد، همه چیز آماده بود. من هرگز آن بعدازظهر و آن لحظه را از یاد نمی‌برم. یاروزلسکی پشت میز کار خودش نشسته بود و اخم‌هایش درهم بود. بیش از همیشه جدی بود. نگاهی به بالا انداخت. چشمانش را به چشمان من دوخت و گفت: «روز تعیین‌کننده فرا رسیده آن روز پس فرداست. روز ۱۳ دسامبر.»

من با سر اشاره کردم و پاسخ دادم: «می‌فهمم!» حرف دیگری برای گفتن نبود. من از لحاظ روانی هم آماده بودم. پس از آن فقط درباره‌ی مسائل تاکتیکی، نظیر نطقی که از قبل نوشته و آماده کرده بودم و بنا بود صبح یکشنبه، او از رادیو قرائت کند گفت‌وگو کردیم.

آقای راکووسکی! لطفاً برایم توضیح دهید آیا آن وجدان پاک شما همان‌گونه پاک و آسوده باقی ماند وقتی که از بی‌رحمی‌هایی که توسط میلیشیاها انجام گرفته بود باخبر شدید؟ از کارگران معادنی که چهار روز بعد در "ووژک" به قتل رسیدند حرفی نمی‌زنیم.

گوش کنید! مطبوعات غربی در این‌باره خیلی چیزها بازگو کردند. حرف از مردمی می‌زنند که مضروب و مجروح شدند. از مردمی که شبانه و در هوای سرد دستگیر و در میان برف و مکان‌های یخ‌بندان نگهداری شدند. کار ما تنها یک عملیات گسترده‌ی نظامی بود و امکان دارد در جریان این علمیات اتفاق‌های ناگواری هم به وقوع پیوسته باشد. ولی اگر

تک‌تک مواردی که اتفاق افتاده ذکر کنید. من به همه‌ی آن‌ها جواب خواهم داد. مسلم است که آن مورد برای هر انسانی که آن را متحمل شده مهم بوده است. ولی در مجموع مهم نیست. زیرا در سیاست فرد به حساب نمی‌آید. حادثه‌ی ووژک یک حادثه‌ی غم‌انگیز بود که می‌شد و می‌بایستی از وقوع آن جلوگیری می‌شد. دستور داده شده بود که تیراندازی نشود. وقتی که بین معدن‌چیان و پلیس برخورد روی داد (در ساعت یازده شب، ۱۶ دسامبر) دو بار به ما تلفن شد تا اجازه‌ی استفاده از اسلحه را بدهیم. در هر دو بار یاروزلسکی گفته بود نه! بعد معدن‌چیان باز حمله کرده بودند و افرادی هم کنترل خود را از دست داده و تیراندازی کرده بودند. در این جریان هشت تن قربانی شدند. هفت نفرشان بلافاصله کشته شده و یک تن نیز در بیمارستان درگذشت. یک تن دیگر در دانزیک و یکی هم در ورشو درگذشتند. جمع کشته شده‌ها ده تن بود. البته این رقم زیادی است. خیلی زیاد. به خصوص وقتی که فکر می‌کنم می‌شد حتی بدون یک قربانی مقابل‌شان بایستیم. اما ممکن بود بدتر از این هم پیش بیاید. دیروز یکی از شخصیت‌های بسیار مهم کاتولیک به من گفت: «آقای راکوسکی! من به عنوان یک بدبین انتظار داشتم دو هزار نفر قربانی شوند و به عنوان یک خوش‌بین لااقل صد تن.»

آیا اگر حکومت نظامی اجرا نمی‌شد، آتش جنگ داخلی زبانه می‌کشید و شوروی دخالت می‌کرد؟

ترجیح می‌دهم که بگویم نیروهای پیمان ورشو دخالت می‌کردند.

نیروهای پیمان ورشو! من چه می‌دانم؟ شاید به خاطر آن‌ها دست به چنین کاری نزده باشید ولی مطمئناً از ترس آن‌ها این کار را کردید. یا این‌که باید می‌گفتم به خاطر هوشیاری و پشتکاری که داشتید این عمل را انجام دادید.

نه این و نه آن. برای هیچ کدام آن‌ها. فقط به خاطر خرد و بینش خودمان.

نه، بگذارید بگوییم به خاطر "یالتا". یالتای لعنتی که زمین را به دو قسمت تقسیم کرد.

من اطمینان ندارم که یالتا برای لهستانی‌ها یک تراژدی به وجود آورده باشد. چون مرزهای سرزمین ما را چند صد کیلومتر به طرف غرب تغییر داد و اکنون بین خطوط مرزی لهستان و برلین فقط هشتادوپنج کیلومتر فاصله باقی مانده است.

و برای فقط چندصد کیلومتر کشورتان را از دست دادید؟

چرا کشورمان را از دست داده باشیم؟ برعکس حالا ما یک ملت متحد و یک‌پارچه هستیم. دیگر با کشورهای همسایه‌مان در جنگ و جدل نیستیم. دیگر از ماجرای غم‌انگیز اقلیت‌ها و تجزیه ناراحت نیستیم. ولی به بیان دیگر، آیا در پنج قرن، برای یک کیلومتر خاک، کاری جز این‌که گلوی خودمان را پاره کرده باشیم انجام دادیم؟ در این‌جا حس ناسیونالیستی مثل گل‌های سرخ ماه مه می‌رویند. اما حالا لااقل به این مسئله پایان داده شده! آیا این کار به نظرتان چیز کمی است؟

به نظرتان اروپا را به دو قسمت تقسیم کردن چیز کمی است؟ به نظرتان تقسیم آلمان به دو قسمت چیز کمی است؟ اما در این کشور هیچ‌کس نیست که به آن سه حرام‌زاده‌ای که در یالتا نشستند لعنت بفرستد. کسی نیست که هم‌صدا با میتران بگوید: «باید از یالتا خارج شد؟»

اولاً آن سه حرام‌زاده کشور و خانواده‌ی مرا نجات دادند و اگر آن‌ها نبودند در این لحظه همه‌ی ما می‌بایستی به آلمانی صحبت کنیم. شاید هم اصلاً نمی‌توانستیم صحبت کنیم. زیرا یا مرده بودیم یا اصلاً به دنیا نیامده بودیم.

ثانیاً من این حرف را نزدم، بلکه مالروست که گفته «اگر به جای دو آلمان، سه آلمان وجود داشت، باز هم راضی می‌شدم».

ثالثاً اگر به جای آن «سه حرام‌زاده‌ای» که شما این لقب را به آن‌ها می‌دهید، شما با اخلاق بدتان بودید، اروپا به جای دو قسمت به ده قسمت تقسیم می‌شد.

ضربه را زدید ولی به نظر من دلیلی ندارد که روی یک مسئله تا این اندازه بحث و پافشاری کنیم. بهتر است صحبت‌مان را درباره‌ی شوروی تمام کنیم. خوب، من خیال می‌کنم که حالا رابطه‌ی شما با شوروی بسیار خوب باشد. دیگر نه تهمتی است، نه تهدیدی و نه هشداری...

من یکی از طرفداران بسیار مؤمن بر ضرورت روابط بسیار نزدیک با شوروی هستم. طبیعی است که غرور ملی خودم را دارم. می‌خواهم مستقل باشم و رفتاری برابر با من بشود. ولی در عین حال می‌گویم که لهستان بایستی روابط بسیار نزدیک خود را با شوروی هم‌چنان حفظ کند.

من این حرف را نه تنها به عنوان یک کمونیست، بلکه به عنوان یک واقع‌بین نیز می‌گویم. روس‌ها، ملتی از نژاد اسلاو هستند. ملتی غنی که بازار بسیار بی‌نظیری دارند. سیبری پر از طلاست و ما به طلا احتیاج داریم. ما آن مواد اولیه‌ای را که از شوروی تهیه می‌کنیم، از کدام کشور دیگر می‌توانیم پیدا کنیم؟ کدام کشور غربی توانایی دارد که آن همه نفت خام، آهن، پنبه و چیزهای دیگر به ما بفروشد؟ کله‌شق‌های «جنبش همبستگی» شوروی را بی‌ارزش و دست کم می‌گرفتند. من نمی‌توانم از این فکر، غیرمنطقی‌تر، بی‌معنی‌تر، و حماقتی از این بزرگ‌تر تصور کنم. فکری مثل گذشته، هنگامی که تمام فلسفه و بازرگانی ما توجهش به غرب بود.

به‌علاوه، تکیه به این ابرقدرت و اجرای سیاستی که مزاحمت چندانی ایجاد نکند چه اشکالی دارد؟ چه اشکالی دارد که با آن‌ها و به کمک آن‌ها قوی باشیم. استالین می‌خواست که لهستان نیرومند شود زیرا می‌گفت یک لهستان نیرومند به نفع شوروی است. او حق داشت، لهستان سرزمینی گسترده و هموار است که در آن توفان‌های شدید از همه جهت می‌وزد. وقتی این توفان‌ها شروع می‌شود، باد نه تنها کلاه‌ها، بلکه سرها را هم با خود می‌برد. در ضمن تمام ارتش‌هایی که به قصد حمله و تصرف روسیه می‌رفتند از سرزمین‌های ما گذشته‌اند. حالا باید برای یک بار و برای همیشه به این ماجرا پایان داده شود.

شما شوروی‌ها را خیلی دوست دارید. این‌طور نیست؟

بله، و نه تنها فقط برای منافع اقتصادی. گروهی از بهترین دوستانم در

مسکو زندگی می‌کنند. من مسکو را دوست دارم. ببینید؛ در مسکو هم دو جریان تاریخی وجود دارد. یکی طرفدار روس و یکی ضد روس. هر دو جریان به خاطر تجزیه‌هایی که در طول قرن‌ها دچار آن شده‌ایم قابل فهم است. قرن‌های پیاپی، دو سایه ما را در تاریکی نگه داشته بودند. سایه‌ی پروس و اتریش و سایه‌ی روسیه. با این حال من به گروه طرفدار روس تعلق دارم. زیرا تصور می‌کنم در منطقه‌ای به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام که سایه‌ی روسیه به آن‌جا نمی‌رسید. در آن منطقه، سایه‌ی آلمان حکم‌فرما بود. در سال ۱۹۳۹ من دوازده سال داشتم. پدرم به جرم این‌که یک میهن‌پرست لهستانی بود تیرباران شد. تیرباران‌کنندگان پدرم، آلمانی بودند، نه روسی. روس‌ها پنج سال پس از آن تاریخ ما را نجات دادند.

این موضوع خیلی چیزها را روشن می‌کند ولی خواهش می‌کنم حس کنجکاوی مرا ارضا کنید. آیا شما به همان مقدار که از روس‌ها خوش‌تان می‌آید از آمریکایی‌ها نفرت دارید؟

اوه، نه! من از آمریکایی‌ها خوشم می‌آید. آن‌ها برای من «سمپاتیک» هستند. من عاشق نیویورک هستم. آن‌ها مدرن و آینده‌نگرند. از همه مهم‌تر واقع‌گرا و اهل عمل هستند، آمریکایی‌ها علیه حکومت نظامی داد و فریاد به راه می‌اندازند، نه به خاطر این‌که لهستان برای‌شان مهم است، به خاطر این‌که لهستان برای حمله و اعتراض علیه شوروی به دردشان می‌خورد! ولی دیر یا زود آن‌ها سیاست‌شان را نسبت به ما تغییر خواهند داد.

آقای راکووسکی! تنها آمریکایی‌ها نیستند که علیه حکومت نظامی شما فریاد اعتراض سر می‌دهند. خود شما هم خوب می‌دانید اروپایی‌ها آن را یک توهین می‌دانند. فقط آلمانی‌ها تا حدودی این کار را تبرئه کردند.

بگذریم، حال لخ والسا چه‌طور است؟ با او چه می‌کنید؟

حال والسا خوب است. خیلی خوب. او در ویلایی خارج از ورشو زندگی می‌کند. سه اطاق راحت و مناسب دارد. به هیچ وجه با او مثل یک سگ شکست‌خورده رفتار نمی‌شود. از او به خوبی پذیرایی می‌شود. با احترام با او رفتار می‌شود. با تمام احترامی که موقعیت او به عنوان رییس سندیکا ایجاب می‌کند، خوب می‌خورد، روزنامه می‌خواند و تلویزیون تماشا می‌کند. هر چند بار که بخواهد، زن و برادر و فرزندانش به ملاقات او می‌آیند. همه روزه با اعضای مهم کلیسا تماس دارد. مخصوصاً با عالی‌جناب "اورسولیچ". اغلب "استانیسلد" و "چوزک" وزیر کار را ملاقات می‌کند. روابط‌شان خوب است و تا به حال لااقل پنج بار و هر بار دو سه ساعت با هم ملاقات کرده‌اند. من با او ملاقات نکردم. دو روز بعد از این‌که او را به دانزیک بردند، من به ویلایش رفتم ولی او مرا نپذیرفت. به همین جهت من دیگر سعی نکردم به ملاقاتش بروم با این‌که او حالا می‌گوید که سوءتفاهمی شده و متوجه‌ی اسم من نشده بوده. نمی‌دانم آیا باز هم سعی خواهم کرد او را ملاقات کنم یا نه. فکر می‌کنم این کار را نکنم زیرا من داستان «سوء تفاهم» را باور ندارم.

چوزک می‌گوید در روزهای اول مثل بهت‌زده‌ها بود. خیلی تعجب کرده بود و غافلگیر شده بود که کارگران برای دفاع از شخص او قیام نکرده‌اند. می‌گویم شخص او... پی‌درپی درخواست ملاقات با مشاورینش

"جرمک" و "مازوویکی" را می‌کرد. ولی حالا دیگر نه. پس از آن همه ملاقات‌ها با اورسولیچ و نفوذی که کلیسا هنوز هم بر او دارد به نظر می‌رسد برای بحث و گفت‌وگو درباره‌ی آینده‌ی «همبستگی» بدون حضور مشاورانش آمادگی بیش‌تری داشته باشد.

به خاطر وقایع رادم و حرف‌هایی که در رادم گفته، او را محاکمه نخواهید کرد؟

نه، به هیچ وجه. در واقع مانند یک زندانی نیست. فقط در خانه‌ای تحت نظر است. تنها کسانی محاکمه می‌شوند که مقررات حکومت نظامی را نقض کرده‌اند.

"کورن" و "میچینیک" مقررات حکومت نظامی را نقض نکرده بودند. ولی چرا آن‌ها را قبل از همه دستگیر کردید؟ گفته می‌شود که آن‌ها محاکمه خواهند شد.

وضع آن‌ها فرق می‌کند. آن دو درباره‌ی خیلی چیزها باید توضیح بدهند.

اگر والسا هیچ گونه جرمی علیه حکومت نظامی مرتکب نشده، چرا او را در یک مکان مخفی نگهداری می‌کنید؟ چرا او را از دیگران جدا کرده و منزوی‌اش کرده‌اید؟

اول این‌که ما او را به عنوان گروگان نگهداری نمی‌کنیم. بعد هم موضوع همکاری در میان نیست. چه از راه کلیسا یا بدون کلیسا. به نظر

نمی‌رسد که او چندان هم حاضر باشد که بر اساس پیشنهادهای کلیسا حاضر به همکاری باشد. کلیسا نیز به تدریج دارد از او خسته می‌شود. کلیسا از بس به او توضیح داده که باید واقعیت‌ها را در نظر بگیرد و به توصیه‌ها توجه کند، به ستوه آمده است.

مشکل این‌جاست که او حرف کاردینال "گلمپ" را هم‌چون حرف "ویژینسکی" گوش نمی‌دهد. من این شایعه را باور می‌کنم که کلیسا صلاح در این می‌بیند که بگذارد او سقوط کند. از میان رهبران «همبستگی» پیدا کردن فردی که بتواند جای او را بگیرد کار مشکلی نیست. در این اواخر ستاره‌ی او رو به افول بود. در کنگره برای انتخاب شدن مجدد با مشکلات بسیاری مواجه شد. در کمیته‌ی مرکزی کم‌تر از "کانیا" رأی به دست آورد. با این همه باید این را اضافه کرد که هیچ‌کس قادر به پیش‌بینی نیست. زیرا در حال حاضر والسا یک دوران تعمق و تجدید نظر در افکار و عقایدش را می‌گذراند. به راحتی می‌شود فهمید که بدش نمی‌آید هنوز هم رییس سندیکا باقی بماند. شما که او را می‌شناسید. دوست دارد رهبری کند مثل گاوی که گله‌ای را راهنمایی می‌کند؛ همان‌گونه که در مصاحبه‌اش به شما گفته بود. ضمناً او به خوبی می‌داند که برای بسیاری از مردم هنوز هم یک شخصیت افسانه‌ای است و گاهی قبول این‌که افسانه‌اش پایان یافته باشد برایش امری دردناک است.

پس شما چرا والسا را در گنجه نگهداری می‌کنید؟ برای این‌که دیر یا زود کاری به دستش بدهید؟

نمی‌دانم. هیچ‌کس نمی‌تواند بداند. همه چیز بستگی به این دارد که چه

نوع سندیکایی در آینده خواهیم داشت. در این روزها همه چیز در جنب و جوش است. در هر زمینه، در پی یافتن راه حل‌هایی هستیم. کیست که بتواند با قاطعیت بگوید بر سر والسا این یا آن خواهد آمد؟ همین‌طور که قبلاً گفتم والسا نیز هنوز تصمیمی در این یا آن جهت نگرفته که با ما باشد یا نه.

اصلاً از او خوش‌تان نمی‌آید؟

نه. چرا؟ مرد بیچاره‌ای است. خیلی بدبخت است. همیشه تحت نفوذ وحشتناک مشاورینش عمل کرده است. با وجود این‌که فکر می‌کرد یک رهبر واقعی است، همیشه توسط آن‌ها فریب خورد و آلت دست آن‌ها بود. ولی این را هم باید بپذیریم و هیچ شکی در این نیست که او یک رهبر بود. با این حال به نظرم او در حد بالای حوادث و وقایع قرار نداشت. ببینید، نباید انکار کرد که آدم باهوشی است. زیرک و باهوش. او دارای استعداد و آگاهی‌هایی است، اما استعداد و آگاهی وقتی منطقی نباشد کافی نیست. عقیده‌ی من این است که والسا داشت به عظمت خود باورش می‌آمد.

ماجرایی را برای شما شرح می‌دهم! روز چهارم دسامبر، فرمان عملیات بسیار مهمی را در ورشو صادر کردیم. چیزی که می‌بایستی والسا و «اعضای همبستگی» آن را جدی تلقی می‌کردند. زیرا ثابت می‌کرد این‌که گفته‌ایم به زور متوسل خواهیم شد، جدی است و شوخی نمی‌کنیم. مأمورین پلیس به زور وارد مدرسه‌ی آتش‌نشانی شدند و به اعتصابی که مدت‌ها ادامه داشت پایان دادند. این ماجرا در ساعت ده

صبح اتفاق افتاد. قبل از ساعت ده چوزک پیش والسا در هتلش واقع در ورشو رفت تا او را از جریان آگاه کند و ثابت کند که ما ورق روباز بازی می‌کنیم. اما والسا پاسخ داده بود: «آقای چوزک! این پایان کار است. اگر بنا باشد شما این کار را بکنید، ما ناگزیر خواهیم شد قدرت را به دست بگیریم». آن‌گاه در لحظه‌ای که چوزک داشت از خانه خارج می‌شد به او گفت: «اما آقای چوزک! شما نگران نباشید. شما مرد خوبی هستید و برای‌تان شغلی پیدا خواهم کرد». می‌بینید بی‌فکری، بی‌منطقی، زیرکی، ساده‌لوحی، همه‌ی این صفات در او یک جا جمع شده‌اند؟ همین‌طور هم وقتی که از ژاپن برگشت، پیش من آمده بود تا بگوید، باید به ژاپنی‌ها چگونگی متشکل شدن در سندیکاها را یاد داد! گفت: «آن‌ها خیلی باهوش و زرنگند، اما در مورد سندیکاها باید به آن‌ها کمک کرد.»

من در این ده ماه اخیر، شخصیت او را خوب مطالعه کردم. طبیعت و خوهای دهاتیش او را مسحور خود ساخته بود. او به عنوان یک دهاتی، همیشه مخاطب خود را فریب می‌داد و در نتیجه مخاطبین او هرگز موفق نمی‌شدند یک زبان و بیان مشترک برای صحبت با وی پیدا کنند. یک بار دیگر، این‌جا، درست همین‌جایی که شما نشسته‌اید، نشسته بود. من به او گفتم: «آقای والسا، شما خیلی چیزها به دست آوردید. چرا کمی استراحت نمی‌کنید تا آن‌چه را که به دست آورده‌اید مستحکم کنید؟ حرفم را گوش کنید. این کار را بکنید. زیرا این اعتصاب‌ها به تدریج دارد از کنترل خودتان نیز خارج می‌شود.» او به من جواب داد: «نه آقای وزیر! من خسته نیستم.» حقیقت این است که والسا به مسائلی که مشاورانش هیچ‌گاه برای او تشریح نکرده بودند خیلی دیر پی برد و متوجه شد که در سیاست

همیشه نمی‌شود حالت تهاجمی در پیش گرفت. وقتی متوجه‌ی این مسئله شد که دیگر دیر شده بود و او کنترل افرادش را از دست داده بود.

ولی با این همه به من نگفتید که والسا کارش تمام شده است یا نه.

نه، من این را نمی‌گویم.

آیا پاپ، مثل اسقف‌های کلیسای لهستان فکر می‌کند؟ او از پنجره‌ی محل اقامتش در میدان "سن پیترو" واتیکان به شما انتقادهای شدیدی کرد. شاید هر روز این کار را می‌کرد.

بله، این حقیقت دارد. با وجود همه‌ی توضیحاتی که از طریق کانال‌های گوناگون برای وی می‌دادیم حتی با وجود نامه‌ای که یاروزلسکی برای پاپ نوشته بود، باز هم او، این کار را می‌کرد. من از مضمون نامه آگاهم. خیلی چیزها در آن نامه گفته شده بود. ولی او باز هم به گفته‌های ما توجه نکرد. فکر می‌کنم تقصیر کسانی است که اطراف او را فرا گرفته‌اند. مثلاً اعضای «همبستگی» که اکنون در خارج از کشور به سر می‌برند. به نظر می‌رسد که آن‌ها نفوذ زیادی بر پاپ دارند، ولی پس از سفر کاردینال گلمپ به رم ممکن است اوضاع تغییر کند.

موعظه‌ای که گلمپ در کلیسای رم کرد بسیار جالب توجه بود. هر واژه‌ی آن بیانگر روحیه‌ی مصالحه بود. او سخنانش را با صحبت درباره‌ی السالوادور شروع کرد.

این به آن معنی است که شاید پاپ طبق برنامه‌ای که قبل از برقراری

حکومت نظامی در لهستان چیده شده بود، باز هم به لهستان برگردد.
چه کسی است که بتواند او را از ورود به این‌جا بازدارد؟ و چه‌طور؟

من به شما می‌گویم چه‌طور. با استقبالی از او همانند استقبالی که در ترکیه از او شد.

فعلاً جوابی برای این نوع سؤال‌ها ندارم. می‌توان گفت همه چیز بستگی دارد به واقعه‌ای که طی دو سه ماه آینده اتفاق خواهد افتاد. دومین دیدار پاپ از لهستان بنا بود در ماه اوت انجام گیرد. شش ماه، زمان زیادی است. بگذارید این را هم بگویم: من با کسانی که معتقدند انتخاب یک پاپ لهستانی و سفر او به لهستان در به وجود آمدن «همبستگی» مهم‌ترین نقش را داشته موافق نیستم. بلی این دو عامل، یک حربه‌ی اخلاقی را تشکیل دادند که به‌طور قابل توجهی مؤثر بود، ولی دلایل بحرانی که منجر به وجود آمدن «همبستگی» شد در زیربنای سیاسی و وضع اقتصادی لهستان دارای ریشه‌های عمیقی بودند.

آیا این به آن مفهوم نیست که دستگاه شما درست کار نمی‌کند و مردم نمی‌توانند بدون غذایی به نام آزادی زندگی کنند؟ و یا این‌که با ایدئولوژی شکم سیر نمی‌شود و منزل گرم نمی‌گردد و این‌که سوسیالیسم کلمه‌ی فرسوده‌ای بیش نیست؟ زیرا آن‌چه را که شما در لهستان سرکوب کردید آقای راکووسکی! خودتان خوب می‌دانید که یک شورش توسط بورژواها و یا روشنفکرها نبود. یک انقلاب کارگری بود. این کارگران علیه "ماری آنتوانت" یا "تزار" و "راکفلر" قیام و اعتراض نمی‌کردند، بلکه علیه رژیمی شورش می‌کردند که معرف طبقه‌ی

پرولتاریا بود.

ولی تا این لحظه من یک کلمه حتی علیه کارگرانی که به عنوان شورشی علیه رژیم و نحوه‌ی اعمال قدرت رژیم فعالیت می‌کردند به زبان نیاوردم. اگر آن‌ها رفتاری شورشی داشتند آیا مفهومش این است که سوسیالیسم لهستان خوب نبود و طبقه‌ی رهبری کشور نالایق و بی‌عرضه بود و یا این‌که تغییر و تحول ضروری بود؟! آیا من از تشکیل همبستگی استقبال نکرده بودم؟ آیا این من نبودم که همیشه می‌گفتم «همبستگی برای لهستان نه تنها به عنوان یک سندیکا، بلکه به عنوان سازمانی جهت کنترل نیروهای حاکم لازم و ضروری است.» البته که ما به وجود همبستگی نیاز داشتیم. حتی یک فرشته هم وقتی به کلیسای قدرت وارد می‌شود، اگر کنترل نشود به روسپی تبدیل می‌گردد. ولی باید عوامل دیگری را نیز در نظر گرفت. این‌که برای تکامل و گسترش سوسیالیسم به زمان نیازمندیم. این سیستم ما فقط سی‌وهفت سال است که روی کار آمده. هنگام روی کار آمدن، کشور از نظر اجتماعی عقب‌مانده و از نظر اقتصادی ویران بود. من فرزند یک روستایی هستم و به شما اطمینان می‌دهم که هیچ یک از اعضای خانواده‌ام هرگز از مدرسه‌ی مدیریت پاریس فارغ‌التحصیل نشده‌اند. اعضای همبستگی بیش از اندازه کم‌حوصلگی نشان دادند. آن‌ها خیلی زود سردرگم شدند و کنترل‌شان را از دست دادند. کاردینال "ویژینسکی" این را فهمیده بود. پی‌درپی به آن‌ها می‌گفت: «هم‌میهنان! همه چیز را نمی‌شود فوراً به دست آورد.»

فراموش نکنیم که کم‌حوصلگی و عجول بودن، مثل عدم واقع‌بینی از صفات ویژه‌ی لهستانی‌هاست. در تاریخ لهستان این اولین بار نیست

جنبشی که در حال تبدیل شدن به یک نیروی محرک ملت بود، بلافاصله توسط پایگاه‌های موجودیت ملی دچار ویرانی می‌شود.

شاید هم این‌طور باشد. هر کشوری عیب‌ها و نقص‌های تاریخی خود را دارد. ولی در کشورهای سوسیالیست واقعی، اتفاق‌هایی که می‌افتد همه مثل هم هستند. چه در چکسلواکی، چه در مجارستان، رومانی، بلغارستان و چه شوروی!

شما با وعده‌ی بهشت به قدرت می‌رسید و این بهشت هیچ‌گاه از راه نمی‌رسد. وای اگر کسی سؤال کند: «این بهشت کجاست؟ کی می‌آید؟ ذره‌ای از آن بهشتی که در انتظارش هستید به من بدهید» و شما جواب می‌دهید «عجله نکنید، فردا. غیرمنطقی نباشید!» و اگر آن شخص اصرار کند، پلیس و ارتش را خبر می‌کنید. در موارد و شرایط بهتر، یک تصفیه به راه می‌اندازید و یا یک سپر بلا پیدا می‌کنید که در مورد لهستان این سپر بلا می‌تواند "گومولکا" یا "گیرگ" یا "کانیا" باشد.

در سیاست، همیشه سپر بلاها پیدا می‌شوند. این‌ها چه پیش شما غربی‌ها و چه نزد ما وجود دارند. احزابی که در انتخابات شکست می‌خورند و دولت‌هایی که سقوط می‌کنند آیا سپر بلا نیستند؟ مورد گومولکا به گذشته‌ی مرده‌ای تعلق دارد. یعنی به گذشته‌ی دوران استالینی. گیرگ در زندان نیست، او مثل والسا در خانه تحت نظر است. او را تحت نظر گرفتیم زیرا در غیر این صورت می‌گفتند که از او حمایت می‌کنیم. تا امروز او به هیچ جرمی که سبب دستگیریش گردد متهم نشده است. کانیا هم آزاد است. آن اندازه آزاد که به زودی به سمت نائب رییس

شورای دولتی منصوب خواهد شد. حتی اگر نوبت من باشد که سپر بلای آینده بشوم، این کار کوچک‌ترین خدشه‌ای به اعتقاد و اطمینان من به این‌که آینده‌ی بشریت در سوسیالیست خلاصه می‌شود، وارد نمی‌کند. شک‌های من همیشه بر سر نحوه‌ی عمل است، نه ایدئولوژی.

شارون

بخش اول جنگ به پایان رسیده است. سربازان عرفات از بیروت خارج شده‌اند، اما هنگام خروج با افتخار سرهای‌شان را بالا گرفته بودند. زیرا که رویاروی ارتش اسرائیل، دو ماه و نیم مقاومت و پایداری کردند و بدین‌گونه توانستند حس هم‌دردی ملت‌های جهان را با خویش همراه سازند که قبلاً چنین نبود.

بی‌آن‌که از یاد برده باشیم که آنان نخستین کسانی بودند که به لبنان تجاوز کردند، اکنون همه در این اندیشه‌اند که فلسطینیان حق داشتن سرزمینی را دارند و بیهوده نیست که عرفات از پیروزی سیاسی سخن می‌گوید. بیهوده نیست که گروهی می‌گویند که شما با حمله به لبنان در حق آنان محبت کرده‌اید. این است آن‌چه می‌خواستید؟

من می‌خواستم آنان را از بیروت بیرون کنم و کاری را که می‌خواستم به انجام رساندم. عرفات می‌تواند هر ادعایی که دوست دارد بکند. مهم نیست. حقایق و دگرگونی‌هایی که به دنبال این حقایق پدید می‌آید مهم است. شاید او چنین می‌اندیشد که از نظر سیاسی برنده شده است، ولی آینده نشان خواهد داد که شکست اساسی آنان از نظر سیاسی است. آری

سیاسی و نه نظامی. احتمالاً از نظر نظامی شکست آنان بزرگ نبود، چون تروریست‌های فلسطینی تنها ده هزار تن بودند و باید نیروهای سوریه را هم به آنان افزود. در عین حال، به خاطر آن‌ها، ماشین نظامی اسرائیل که بسیار نیرومند است فشار فراوانی وارد کرد. ولی آن‌ها از نظر سیاسی در هم کوبیده شدند. هم‌اکنون خواهم گفت به چه دلیل: قدرت «ساف» در این بود که یک مرکز جهانی تروریسم باشد و چنین مرکزی فقط می‌تواند در مکانی باشد که بتوان در آن دولتی در داخل دولت ایجاد کرد. این مکان لبنان بود. آن‌ها از لبنان برای اجرای عملیات در نقاط دیگر جهان استفاده کردند. اکنون آنان در هشت کشور جهان پراکنده شده‌اند. از الجزایر تا یمن؛ از عراق تا سودان. دیگر آن‌ها نمی‌توانند امید داشته باشند که چنان مرکزی به وجود آورند. به هیچ روی. دیشب، "هنری کسینجر" تلفنی به من گفت که دوره‌ی تازه‌ای در این منطقه آغاز شده و اکنون احتمالات تازه‌ای برای حل مشکل فلسطین پدید آمده است. او گفت که اسرائیل ۱۲ تا ۱۸ ماه فرصت خواهد داشت که قبل از تشکل دوباره‌ی ساف راه حلی بیابد.

بدین‌گونه، حتی کسینجر هم پذیرفته که ساف نابود نشده است. بله، ژنرال. ساف نابود نشده است. عرفات، جنگ استالینگراد خویش را در مقیاسی کوچک‌تر به انجام رسانده و شما به خاطر محاصره‌ی بیروت مورد خشم و نفرت قرار گرفته‌اید. دوستی اسرائیل و آمریکا هم صدمه دیده است. آقای ژنرال! شاید شما برنده شده باشید ولی چنین به نظر می‌رسد که این یک پیروزی افتخارآمیز نیست.

شما اشتباه می‌کنید. اولاً هم‌دردی نسبت به اسرائیل کم نشده است و به هر جهت هرچند برای ما این موضوع اهمیت دارد اما هنگامی که مسئله‌ی امنیت ما مطرح می‌شود مجبوریم که این‌گونه عمل کنیم. دوم این‌که دوستی اسرائیل و آمریکا صدمه ندیده است. آری ما با آمریکا گفت‌وگوهای سختی داشتیم، فشارهای فراوانی وجود داشت، اما اکنون آن‌ها در برنامه‌های ما شریک شده‌اند و با همه چیز موافقت دارند.

ترک کردن بیروت توسط ساف قابل توجه است. رفتن آن‌ها همراه بود با مقداری اشک و برخی تیراندازی‌های احمقانه، ولی به هر حال آن‌ها ارتشی بودند که با انیفورم‌ها، پرچم‌ها و کلاشینکوف‌های خود رفتند. راستی هنگامی که از بالای تپه‌ها با دوربین‌های‌تان رفتن آن‌ها را می‌دیدید، احساس شما این نبود؟

نه، آن‌چه من احساس کردم همان است که کتاب مقدس می‌گوید «هنگامی که دشمنت به خاک می‌افتد، شادمانی مکن». با وجود آن که آن‌ها قاتل بودند و حتی جانی؛ حتی متجاوز به زنان و... ـ خواهش می‌کنم حرفم را قطع نکنید و بگذارید هر طور که می‌خواهم جواب دهم ـ بله می‌گفتم؛ آن‌ها متجاوزین کثیفی بودند، اما به هر حال بشر بودند. من از کلمه «رفتن» استفاده نمی‌کنم. آن‌ها اخراج شدند.

بسیار خوب، اگر شما دوست دارید این‌طور باشد. اما این‌جا یک نکته‌ی قابل توجه در میان حرف‌های‌تان هست. چرا آن‌ها را «تروریست» می‌نامید؟ تروریست به کسی می‌گویند که میان مردم بی‌اسلحه، مثلاً مردم یک شهر

بی‌دفاع که در خیابان قدم می‌زنند، تولید وحشت و ترس نماید. تروریست کسی است که به عنوان مثال، ماشین، اتوبوس، و یا ساختمانی را در شهری منفجر کند. شکی نیست که ساف از این کارها کرده، ولی در بیروت از این خبرها نبود. در بیروت آن‌ها سربازانی بودند که هم‌چون یک سرباز با ارتش شما روبه‌رو بودند. توپ در مقابل توپ و تفنگ در مقابل تفنگ.

شما مرا یاد آقای "حبیب" می‌اندازید که هرگاه کلمه‌ی «مبارزین» را می‌خواند یا می‌دید از خندیدن خودداری می‌کرد. زیرا عکس‌العمل مرا می‌دانست. نه خانم! آن‌ها حتی در بیروت هم مبارز نبودند. هنگامی که شما وارد اتاق عمل می‌شوید و در حالی که پزشکان مشغول تلاش برای نجات یک زخمی هستند، لوله‌های اکسیژن را قطع می‌کنید و می‌گویید بیرون بروند تا جا برای زخمی‌های خودتان باز شود، شما یک سرباز نیستید، شما یک تروریست و یک قاتل هستید. سوریه‌ای‌ها از این کارها نمی‌کنند. اردنی‌ها و مصری‌ها هم این کارها را نمی‌کنند اما قاتل‌های عرفات از این کارها می‌کنند. ما همیشه چندین پایگاه نظامی در مرز داریم، اما آن‌ها هیچ‌گاه به آن‌جا حمله نمی‌کنند. آن‌ها همیشه بچه‌ها، زنان و پیرمردان را می‌کشند. از من نخواهید که آنان را سرباز بنامم.

حقیقت این است که شما از کلمه‌ی تروریست برای تحقیر و مسخره کردن استفاده می‌کنید. هنگامی که شما علیه انگلیسی‌ها و عرب‌ها می‌جنگیدید تا اسرائیل را درست کنید، چگونه بودید؟ ایرگان، استرن، هاگانا[1] چه کار

---

۱. جمعیت‌های تروریستی یهود قبل از پیدایش اسرائیل ـ م.

می‌کردند؟ آیا آن‌ها سازمان‌های تروریستی نبودند؟ بمبی که آقای بگین با آن ۷۹ نفر را در هتل "کینگ دیوید" اورشلیم در سال ۱۹۴۷ کشت یک کار تروریستی نبود حتی بگین خودش هم این را قبول دارد. خود بگین چندی پیش سخنرانیش را در نیویورک این‌گونه آغاز کرد «من یک تروریست سابق هستم».

سازمانی که توسط آقای بگین رهبری می‌شود به غیرنظامیان حمله نمی‌کرد. آقای بگین این را یک افتخار می‌دانست که مردانش به غیرنظامیان حمله نمی‌کنند. بمبی که در آن هتل منفجر شد به خاطر نظامیان انگلیسی بود و مسئولیت کشته شدن آن‌ها با کمیسر عالی انگلیسی‌ها بود. ما تروریست نبودیم. ما مبارزان راه آزادی بودیم و علیه اشغالگران انگلیسی می‌جنگیدیم.

اما افراد عرفات هم خود را مبارزان راه آزادی می‌خوانند و می‌گویند که علیه اشغالگران اسرائیلی می‌جنگند. اکنون بگویید ببینم واقعاً شما ناراحت نیستید از این‌که نتوانستید وارد بیروت شوید و همه‌ی آن‌ها را بکشید؟ به عنوان یک ژنرال، ناراضی نیستید؟

گوش کنید! این دیگر مخفی نیست که من در ژانویه‌ی گذشته پنهانی برای بررسی اوضاع به بیروت رفتم. من همیشه این کار را می‌کنم. منظورم این است که قبلاً خودم را آماده می‌کنم. من به بیروت رفتم و دو روز و یک شب آن‌جا بودم. در شهر قدم زدم؛ با مردم حرف زدم و بعد به حد فاصل بیروت شرقی و غربی رفتم. بیروت را به دقت تماشا کردم. بعد که برگشتم به کسی که همراهم بود حرفی زدم که وقتی به اورشلیم برگردیم به آقای

بگین هم خواهم گفت. به او گفتم «اگر زمانی ما وارد لبنان شویم ترجیح می‌دهم که هرگز وارد بیروت نشویم.» می‌دانید چرا؟ چون با وجود این‌که شهر در دست تروریست‌ها و سوری‌هاست، اما هنوز پایتخت است. پایتختی که صدها هزار جمعیت غیرنظامی دارد. خانم فالاچی به شما صریحاً می‌گویم که من هیچ‌گاه موافق ورود به بیروت نبوده‌ام مگر این‌که چاره‌ی دیگری نباشد. اگر من تصمیم داشتم که وارد بیروت شوم، هیچ‌کس در دنیا نمی‌توانست جلویم را بگیرد. چه دموکراسی باشد و چه نباشد! من اگر می‌خواستم این کار را بکنم، حتی اگر دولت هم دوست نداشت می‌کردم. آن‌ها را تشویق می‌کردم و کارم را انجام می‌دادم.

پس چرا این همه به زحمت افتادید آقای ژنرال! من در مراحل پایان محاصره‌ی بیروت در آن‌جا بودم. به دقت اوضاع را زیر نظر داشتم. افراد شما در هر ۱۰۰ متر، ۵۰ متر، ۲۵ متر کشته می‌شدند و نمی‌توانستند پیش‌روی کنند.

خانم فالاچی من دروغ نمی‌گویم. از نظر نظامی، ما در هر لحظه‌ای که می‌خواستیم می‌توانستیم وارد شهر بشویم. اگر لازم بود همه چیز آماده بود. از یاد نبرید که ارتش ما در نوع خود یکی از بهترین ارتش‌های دنیاست. ما با تمام کشورهای عرب جنگیده‌ایم و تجربیات زیادی داریم.

اما تجربه‌ی جنگ خانه به خانه چیز دیگر است. آیا درست نیست که اگر این کار را می‌کردید تلفات فراوانی مثلاً حدود هزار نفر می‌دادید؟

من به چشم‌های شما خیره می‌شوم و می‌گویم نه، نه، نه! اولاً که ما

چنان تلفات، یا حتی چیزی نزدیک به آن نمی‌دادیم. همان‌طور که رییس ستاد به آقای بگین گفته بود فقط عده‌ی کمی کشته می‌شدند. دوم این‌که ما زمانی متوقف شدیم که فهمیدیم ساف تصمیم دارد برود. خانم فالاچی! بیروت، استالینگراد نیست، و ساف، ارتش سرخ نیست.

ارتش سرخ همراه مردم شهر می‌جنگید، ولی در بیروت مردم شهر در واقعیت گروگان تروریست‌ها بودند. گذشته از این در استالینگراد ارتش سرخ و مردم شهر تا دم مرگ جنگ کردند، اما تروریست‌های عرفات چنین نکردند. این‌ها فقط تا آن‌جا جنگیدند که بگویند ما هم می‌جنگیم. در بسیاری از موارد آن‌ها نجنگیدند. تنها چهار روز طول کشید تا ما از مرز، خود را به بیروت برسانیم.

تصرف اردوگاه‌های قاضی، برج‌البراجنه و حشلوم و حتی فرودگاه تلفات اندکی برای ما داشت که باورکردنی نبود، زیرا که اصلاً مقاومتی در کار نبود.

این دلیل دیگری است برای این‌که برای آن‌ها و برای عرفات احترامی قائل نباشیم. من برای مصری‌ها احترام قائلم، چون علیه ما به خوبی جنگیدند. به اردنی‌ها هم احترام می‌گذارم، چون در اورشلیم خوب پایداری کردند. به سوریه‌ای‌ها احترام می‌گذارم چرا که در جنگ روش خوبی داشتند اما به افراد عرفات احترام نمی‌گذارم چون عده‌ای ترسو هستند.

خوب، دلیل این‌که شما وارد بیروت نشدید، آیا این نبود که این کار را آمریکایی‌ها نمی‌خواستند؟ آیا شما می‌توانستید خشم متحدان خود را نادیده

انگارید؟ همه آگاهند که "ریگان" از عمل شما خشمگین بود. سردی سفر تحمیلی بگین را به واشنگتن به یاد دارید؟

بگین سفر خود را به واشنگتن تحمیل نکرد. شما بگین را نمی‌شناسید. ما برای رفتن به لبنان نیاز به اجازه نداشتیم. برای ادامه‌ی جنگ هم نیاز به اجازه نداریم. مگر ما از آن‌ها اجازه گرفتیم تا اسرائیل را پدید آوریم و یا اورشلیم را پایتخت اعلام نماییم؟ مگر ما اجازه گرفتیم که از کانال سوئز بگذریم و راکتور اتمی بغداد را بمباران کنیم؟ ما کشور مستقلی هستیم. ما از دستور گرفتن خوش‌مان نمی‌آید. برای بار آخر می‌گویم ما وارد بیروت نشدیم به دلیل این‌که جان غیرنظامیان حفظ شود!

نه شما را به خدا این سخن را نگویید. این چه قصه‌ای است که بافته‌اید؟ شما چند هفته‌ی تمام، شهر را به شدت بمباران کردید. میزان آتش سلاح‌های سنگین به اندازه‌ای بود که حتی در جنگ هم مثل این را ندیده بودم. خدا می‌داند که من چه جنگ‌هایی را از نزدیک شاهد بوده‌ام. چندین هفته‌ی پی‌درپی، شما شهر را از زمین و دریا و هوا به آتش بستید و حالا می‌آیید و به من می‌گویید به آن‌جا نرفتیم چون ممکن بود چند نفر کشته شوند؟!

شما سرسخت هستید؛ خیلی هم سرسخت هستید. آری من می‌دانم که شما آن‌جا حضور داشته‌اید و همه چیز را دیده‌اید. ولی این را هم می‌دانم که ما هیچ‌گاه افراد غیرنظامی را عمداً زیر آتش بمباران نگرفتیم. اکثر بمباران‌ها به خاطر جنگ بود و به خاطر پایگاه‌های تروریست‌ها.

ولی شما آن نقاط را بمباران نکردید، بلکه مرکز شهر را هم درهم کوبیدید.

خانه‌ها، هتل‌ها، مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها و سفارت‌خانه‌ها را...

نه، نه، نه! ما آن‌ها را به آتش بستیم چون آن‌ها نزدیک تأسیسات نظامی که در هدف ما قرار داشتند، بودند. ما آن‌ها را به آتش بستیم چون تروریست‌ها خودشان را پشت مردم پنهان می‌ساختند. به این عکس‌ها بنگرید. در یکصدوبیست متری سفارت واتیکان، یک توپ هشتادودو میلی‌متری است. در پانزده متری سفارت مصر یک آتش بار دیگر است. در سیصد متری سفارت شوروی مقدار قابل توجهی تجهیزات توپ‌خانه با برد متوسط است. در جوار سفارت اسپانیا یک توپ یکصدوسی میلی‌متری است. آیا واقعاً شما فکر می‌کنید که ما می‌خواستیم سفارت آمریکا، مصر و سفارت‌خانه‌های دیگر را بمباران کنیم؟

این تا حدی درست است. ولی شما هر دفعه که یک پشه بالای بیروت پرواز می‌کرد ده‌ها تن اسلحه به کار می‌بردید؛ شما مبالغه می‌کردید.

شما هم در مبالغه‌ی ما، مبالغه می‌کنید. ریگان هم در دام این مبالغه‌ها افتاده بود. آن‌ها با عکس‌هایی که نشان داده بودند این کار را کردند.

اگر درباره‌ی عکس بخواهیم حرف بزنیم، من به قدری عکس دارم که می‌تواند به صورت یک سیل باشد. بعضی از آن‌ها را در کیفم دارم.

بگذارید ببینم.

نه، چون خودم نمی‌خواهم دوباره آن‌ها را نگاه کنم. عکس‌ها مرا ناراحت و عصبی می‌کند.

باشد، من می‌خواهم آن‌ها را ببینم.

گفتم نه، لازم نیست.
چرا من می‌خواهم ببینم.

بسیار خوب (کیفم را باز می‌کنم، عکس‌هایی از بچه‌های مرده‌ی کوچولو را بیرون می‌آورم و نشان می‌دهم. آن‌چه وحشتناک است این است که آن‌ها نه تنها مرده‌اند بلکه تکه تکه شده‌اند. شارون آن‌ها را می‌گیرد و مقداری به آن‌ها نگاه می‌کند).

من متأسفم! خیلی متأسفم! می‌توانم بگویم که شبیه کودکان کشته شده توسط تروریست‌های عرفات در کیبوتص‌ها هستند. ما این کارها را عمداً نمی‌کردیم.

آن‌ها پذیرفتند که بیروت را تخلیه کنند و این توافق در ۱۱ اوت به وسیله‌ی اعمال حبیب انجام شد. اما شما دوازده ساعت تمام شهر را درهم کوبیدید و در نتیجه بیش از ششصد تن کشته شدند.

چون عرفات به بازی‌ها و حقه‌بازی‌های خود ادامه می‌داد. او دروغ می‌گفت. این دروغ‌گو با ما شوخی می‌کرد. شما هرگز نمی‌توانید به آن‌ها اعتماد داشته باشید. آن‌ها با حقه و کلک زندگی می‌کنند. هیچ‌گاه سر حرف‌شان نمی‌ایستند. آن‌ها حتی وقت رفتن هم کلک زدند. بنا بود که اسم‌های‌شان را بدهند، اما ندادند. آن‌ها توافق کرده بودند که با جیپ و کامیون بارگیری نکنند، ولی کوشیدند که این کار را انجام دهند. روز ۱۱

اوت هنوز هم می‌گفتند ما باید از بیروت عقب‌نشینی کنیم تا نیروهای چندملیتی بیایند. بله، من آن‌ها را بمباران کردم و این بمباران مؤثر بود. شب بعد، یعنی ۱۲ و ۱۳ اوت آن‌ها به شرایط ما رضایت دادند و ما آتش را متوقف کردیم.

آیا دلیل آتش بس این نبود که دولت شما این را خواست؟

خانم فالاچی! آن بمباران‌ها ابتکار شخصی من نبود. آن‌ها را دولت به تصویب رسانده بود. بنابراین هنگامی که دولت تصمیم گرفت بمباران متوقف شود در واقع تصمیم گرفت که برنامه‌ی تصویب‌شده‌ی خود را متوقف کند. این جنگ جنگ من نیست. جنگ اسرائیل است.

با این حال، این شارون بود که آن‌ها را تشویق کرد. آن‌ها را در خواب‌های خود می‌دید و خود را برای آن آماده می‌ساخت و بالاخره به روش خود این کار را کرد و در اجرای آن حتی به متحدان کشور احترامی نگذاشت. آقای شارون! چرا وزیر خارجه‌ی جدید آمریکا "شولتز" از دیدار با شما خودداری کرد و یکی از مسئولین وزارت خارجه گفت: «وزیر دفاع اسرائیل به واشنگتن خوش نیامده است»؟

می‌دانم که این حرف‌ها را گفته‌اند، اما چند ساعت بعد سخن‌گوی آقای شولتز اضافه کرد که این درست نیست و وزیر دفاع اسرائیل همیشه به واشنگتن خوش آمده است. اما بهتر است هر گونه تماسی توسط فیلیپ حبیب انجام گیرد.

به‌علاوه، من هرگز درخواست نکرده‌ام که به واشنگتن دعوت شوم.

من اصلاً آقای شولتز را نمی‌شناسم. آقای بگین به من گفت که به واشنگتن سفر کنم و برخی اطلاعات را شخصاً در اختیار دولت آمریکا قرار دهم. آقای بگین از طریق سفیر آمریکا درخواست سفر کرده بود.

پس به این ترتیب حالت خصمانه‌ی مقامات آمریکایی را نسبت به خود در طول این جنگ چگونه توجیه می‌کنید؟

آن‌ها می‌ترسیدند که موفق نشویم. ادامه‌ی جنگ، آمریکایی‌ها را نگران می‌کرد. آن‌ها متوجه نبودند که جنگ طولانی شده، چون ما نمی‌خواستیم وارد شهر بشویم. می‌دانید؟ مسئله‌ی لبنان، مسئله‌ی بسیار پیچیده‌ای است. در لبنان تنها مسئله‌ی ساف و تروریست‌های لبنانی مطرح نیست. سوریه هم آن‌جا حضور دارد. مسئله‌ی شوروی هم مطرح است. و نیز آدم‌هایی مثل شما که از کانال وسائل ارتباط جمعی می‌آیند. امثال شما در ارزیابی مسئله بسیار مهم شده‌اید! پرزیدنت ریگان باید مراقب افکار عمومی مردم آمریکا باشد، چون در ماه نوامبر با انتخابات روبه‌روست. به هر حال من نگرانی و ناراحتی آمریکایی‌ها را چندان بزرگ نمی‌کنم. اتحاد ما با آمریکا بر اساس منافع متقابل است و آمریکایی‌ها این را می‌دانند. اسرائیل به امنیت آمریکا کمک کرده و این کمک کم‌تر از یاری آمریکا به امنیت اسرائیل نیست. بنابراین، قدری کشمکش مطرح نیست.

به زبان دیگر همان اندازه که شما به آن‌ها احتیاج دارید آن‌ها هم به شما نیازمند هستند، اما چه وقت شما به اطلاع آن‌ها رساندید که تصمیم به تجاوز دارید؟

گذشته از این‌که من کلمه‌ی تجاوز را دوست ندارم و بهتر است از کلمه‌ی عملیات استفاده شود، من هرگز به آمریکایی‌ها اطلاع ندادم که می‌خواهیم در لبنان مداخله کنیم. من هرگز درباره‌ی برنامه‌ها و جدول‌های عملیات با آن‌ها گفت‌وگویی نکردم. ولی مدت یک سال بود که مسئله‌ی احتمال چنین عملیاتی را با آن‌ها بررسی می‌کردیم. من در این‌باره چند بار با "آلکساندرهیگ" ضمن سفرش به خاورمیانه بحث کرده بودم.

در نوامبر گذشته من با آقای "واینبرگر" وقتی به واشنگتن رفتم راجع به این مسئله مذاکراتی کردم و نیز بارها با آقای فیلیپ حبیب در این مورد صحبت شده بود. ولی حقیقت را بخواهید من با هیگ، واینبرگر و حبیب درباره‌ی مسئله‌ی تروریسم و ساف گفت‌وگو می‌کردیم. من چیزی نداشتم که از آن‌ها مخفی کنم.

خوب، جواب آن‌ها چه بود؟ چه قضاوتی درباره‌ی طرح شما داشتند؟ آیا هیچ‌گاه گفتند که با این «طرح» ممکن است خطر جنگ جهانی سوم را مطرح کنید؟ راستی خود شما چنین فکری نکردید؟

البته ما جوانب گوناگون مداخله‌ی احتمالی شوروی را بررسی کردیم و با آمریکایی‌ها در میان گذاشتیم. ما خودمان هم سازمان جاسوسی داریم که اتفاقاً خیلی هم خوب کار می‌کند. ما به این نتیجه رسیدیم که شوروی اصلاً دخالتی نخواهد کرد.

با وجود این، آلکساندر هیگ کار شما را «غیرعاقلانه» خواند. این را برخی

از مشاوران او گفته‌اند.

غیرعاقلانه؟! چنین کلمه‌ای را به خاطر نمی‌آورم. این را کسی نگفته است. آن‌ها مخالف بودند و باید قبول کنم که مخالفت می‌کردند. آن‌ها اوضاع را می‌دانستند و یادم می‌آید که بارها می‌پرسیدند: «چه احتیاجی به این جنگ داریم؟» اگر کاری هم باید انجام شود در رابطه با تروریسم است و نه چیز دیگری.

ژنرال شارون! من هم همان سؤال را می‌کنم: «راستی چه احتیاجی به این جنگ داشتید؟ خطر جدی که شما را تهدید می‌کرد چه بود؟ آیا مسئله‌ی جدیدی که موجودیت شما را به خطر انداخته باشد وجود داشت؟» من نتوانستم این را بفهمم؛ هیچ‌کس نتوانست!

شما هم مثل آن‌ها؛ مثل هیگ حرف می‌زنید. آن‌ها می‌گفتند: «خودتان را نگه دارید و به تحریکات جواب ندهید.» من یک روز عصبانی شدم و صبرم را از دست دادم. همان سؤالی را کردم که بارها از حبیب پرسیده بودم و حالا از شما می‌پرسم: «تحریکات برای یهودیان چیست؟ آیا کشته شدن یک یهودی در مزرعه یا خیابان دقیقاً تحریک است؟ شاید یکی کافی نیست. خوب، ده یا پانزده تا چه‌طور؟»

آقای شارون! من از وقتی که بیروت را ترک کردم، در این‌جا ـ اسرائیل ـ با چندین نفر از مردم صحبت کرده‌ام. با جوانانی که از جبهه‌ی جنگ برگشته‌اند صحبت کردم. برخی از آن‌ها می‌گفتند که این یک جنگ غیرموجه است. آن‌ها می‌گفتند اگر نگوییم جنگی غیر عادلانه، باید بگوییم جنگی غیرموجه. شما

خیلی حالت خصمانه در این کشور پیدا کرده‌اید. همیشه درباره‌ی جنگ صحبت می‌کنید و همیشه آماده‌ی راه انداختن جنگ هستید و همیشه آماده‌ی گسترش کشورتان می‌باشید. شما دیگر یک کشور رویاها نیستید؛ کشوری که ما به خاطرش گریه کردیم. یکی از جوانان به من گفت: «ما داریم به صورت پروس خاورمیانه در می‌آییم».

این درست نیست. ما به غیر از جنگ، خیلی کارهای دیگر داریم. ما باید آموزش، فرهنگ، کشاورزی و علوم خود را گسترش دهیم. ما باید آماده‌ی جذب یهودیانی باشیم که از ۷۰ کشور دنیا می‌آیند ـ گذشته از این، ما در برنامه‌ی مسابقه‌ی تسلیحاتی شرکت نداریم. ما فقط می‌کوشیم که قابلیت دفاعی خود را برای نشان دادن عکس‌العمل مهیا کنیم.

ولی من مرد جوانی را دیدم که در این کار شرکت داشت و قهرمان موردعلاقه‌ی او سرهنگ "جوا" بود. مردی که از فرماندهی افرادش در محاصره‌ی بیروت کناره‌گیری کرد.

بله، آن سرهنگ بیچاره! من او را خوب می‌شناسم. از کودکی با او آشنا هستم و برایش متأسفم. او نمی‌خواست که ما وارد بیروت شویم و فرماندهی تیپ خود را از دست داد و ما وارد بیروت هم نشدیم. قهرمان؟ من این کلمه را به کار نمی‌برم. به خاطر اعمال کسانی مثل او، تلفات ما بیش‌تر شد. به خاطر تظاهرات مسالمت‌جویی، تروریست‌ها نیرومندتر شدند. من، نخست‌وزیر، و رییس ستاد به او گفتیم که سربازانش در جبهه هستند و به او اعتماد دارند و اگر چنین کاری بکند به دشمن کمک کرده است.

ما همه را به حضور پذیرفتیم. در کشور ما دموکراسی حاکم است. به من بگویید که کشورهای دیگر در چنین موردی چه می‌کردند؟ آن هم در مورد افسری که در زمان جنگ از فرمان سرپیچی کند؟ انگلستان را در نظر بگیرید که خود را مادر دموکراسی می‌دانند. میزان سانسور و قواعد خشک و سختی که دولت انگلیس در زمان جنگ "فالکلند" مقرر کرد، به یاد بیاورید! ارتش انگلیس با سرهنگ جوا در انگلستان چه می‌کرد؟ ولی به هر حال او عقیده‌اش را تغییر نداد و گفت که نمی‌خواهد وارد بیروت شود، به خاطر این‌که عده‌ی زیادی از دو طرف کشته خواهند شد. جالب این‌که روزهای اول جنگ او شکایت می‌کرد که چرا به اندازه‌ی کافی بیروت را بمباران نکردیم.

خدای من! شما می‌خواهید بگویید که حرف سادات درست بود؟ او می‌گفت در اسرائیل صلح‌طلب و جنگ‌طلب وجود ندارد. فقط جنگ‌طلب و خیلی جنگ‌طلب وجود دارد.

وقتی که مسئله‌ی امنیت ما مطرح باشد، دیگر صلح‌طلب و جنگ‌طلب وجود ندارد؛ فقط یهودی وجود دارد!

آقای ژنرال! گاهی اوقات من دچار این شک می‌شوم که انگیزه‌ی کارهای شما ناشی از یک جاه‌طلبی وسیع است تا مسائل امنیتی و دفاعی. این را به این جهت می‌گویم که سخنرانی شما را در کنفرانس مؤسسه‌ی مطالعات استراتژیک به یاد دارم. در آن سخنرانی شما با اشاره به توسعه‌طلبی شوروی و تشریح حوزه‌ی منافع حیاتی اسرائیل گفته بودید: «این منافع، تنها به

کشورهای عربی خاورمیانه، دریای مدیترانه و بحر احمر محدود نمی‌شود. به خاطر دلایل امنیتی باید کشورهایی هم‌چون ترکیه، ایران، پاکستان و مناطقی هم‌چون خلیج فارس، و هم‌چنین شمال و مرکز آفریقا را دربر گیرد». این حرف‌ها، ترسناک است.

بسیار خوب، می‌بینم که درس‌های‌تان را خوب یاد گرفته‌اید. الان جواب‌تان را می‌دهم. اسرائیل یک کشور به‌خصوص است و به خاطر مسائل متعددی ما مجبوریم با مسائل جهانی و مسائل امنیتی جهانی مقابله کنیم. این مسائل در سه دایره واقع می‌شود. دایره‌ی اول، مسئله‌ی تروریسم فلسطینی‌هاست. دایره‌ی دوم مقابله با کشورهای عربی است که هم‌اکنون با ۱۳۰۰۰ تانک ما را تهدید می‌کنند. دایره‌ی سوم توسعه‌طلبی شوروی است که سال‌هاست در خاورمیانه و آفریقا در حال گسترش است. مسئله‌ی ما این است که چگونه ما، در این سه دایره از حق موجودیت خود دفاع کنیم، قبل از آن که به قول شما تبدیل به دولت پروس خاورمیانه شویم.

ولی چه کسی در آفریقا، ترکیه، ایران و پاکستان شما را تهدید می‌کند؟! واقعاً هدف شما چیست؟ دلم نمی‌خواهد بشنوم که حمله به لبنان مقدمه‌ای بود بر عملیاتی بسیار وسیع‌تر. میل ندارم بشنوم که اخراج سازمان آزادی‌بخش فلسطین از بیروت، مشمول یک طرح بسیار پیچیده‌تری بود؛ طرحی به سبک ناپلئون.

جواب پرسش شما منفی است. کاملاً منفی. شما طوری حرف می‌زنید که گویا نیت ما اشغال سرزمین‌هایی است که در آن منافع

استراتژیک داریم. این چیز دیگری است و من آن را با یک سؤال تشریح می‌کنم. تصور کنید که روس‌ها خود را به سواحل خلیج فارس برسانند، آیا این به موقعیت استراتژیک اسرائیل لطمه نمی‌زند؟ تصور کنید که روس‌ها چاه‌های نفت خلیج فارس را در دست بگیرند؛ آیا این برای منافع استراتژیک ما مهم نیست؟ تصور کنید که ترکیه تحت کنترل شوروی قرار گیرد؛ آیا این امر ما را به خطر نخواهد انداخت؟ آیا ما این حق را نداریم که درباره‌ی احتمالات فکر کنیم؟ آیا اندیشیدن به این مسائل به این معنی است که ما می‌خواهیم ترکیه، ایران، پاکستان، خلیج فارس و آفریقا را تصرف کنیم؟

آقای شارون! دشمن واقعی شما چه کسی است؟ عرفات یا شوروی؟

خانم فالاچی! به یاد داشته باشید که شوروی برای توسعه به عرفات کمک می‌کند. شوروی از لحاظ سیاسی، نظامی و مالی به ساف کمک می‌کند، چون دریافته که در قرن اتم، تروریسم تنها راه برانگیختن جنگ، بدون ایجاد خطر درگیری اتمی است. شوروی برای توسعه‌ی خود به عرفات و ساف نیاز دارد. اگر بگویید که عرفات کمونیست نیست، پاسخ می‌دهم که این برای شوروی اهمیتی ندارد. آن‌ها فقط برای‌شان مهم است که او را در دست خود داشته باشند و از او به عنوان ابزاری جهت جاه‌طلبی خود استفاده کنند. آیا سوریه یک کشور کمونیستی است؟ همه در آن‌جا علیه آمریکا و سلاح‌های آمریکایی فریاد می‌زنند. می‌توانم بگویم سلاح‌هایی که شوروی در این منطقه پخش می‌کند، از سلاح‌هایی که ما و دیگران از آمریکا می‌خریم بیش‌تر است.

حرف شما را می‌پذیرم ولی دوباره به قضیه‌ی لبنان بپردازیم.

ما حتی خواهان یک سانتی‌متر از خاک لبنان نیستیم.

حتی در جنوب لبنان، در منطقه‌ی لبنانی؟ این را می‌گویم به خاطر آن‌که در سال ۱۹۵۵ بن گوریون در سخنرانی برای مؤسسه‌ی مطالعات استراتژیک، طرحی را مطرح کرد، طرحی که بعدها توسط "موشه دایان" اجرا شد.

طبق این طرح، اسرائیلی‌ها باید به لبنان وارد شوند و سپس یک مارونی لبنانی را اجیر کرده، او را بخرند و او را رییس‌جمهور لبنان سازند. سپس یک رژیم مسیحی در لبنان برقرار سازند و پیمان همبستگی با او منعقد سازند و عاقبت از خاک لبنان خارج شوند اما ناحیه‌ی لبنانی را خیمه‌ی خاک خود نمایند!

ببینید در صهیونیسم دو گرایش وجود دارد: گرایش سیاسی وایزمن، و شاخه‌ی عملی بن گوریون. یعنی گلدا مایر و موشه دایان. من به شاخه و گرایش سیاسی تعلق دارم که به توافق‌ها، قراردادها و چیزهای نوشته شده علاقه دارد. چون دولت بگین هم همین روش را دارد، به شما اطمینان می‌دهم که ما حتی یک سانتی‌متر از خاک لبنان را نمی‌خواهیم.

ولی شما احتیاج به گرفتن خاک ندارید. کاری که باید بکنید انتخاب یک دوست قدیمی، به عنوان رییس‌جمهور است؛ کسی مثل "جُمَیل". آن‌گاه باید با او پیمانی منعقد کنید و ارتش خود را در لبنان مستقر کنید! برای شما چنین چیزی بهتر است تا داشتن مستعمره «دوفاکتو». عملی مثل حضور روس‌ها در

افغانستان.

خانم فالاچی! شما خانم خوبی هستید. من می‌خواهم که در مقابل شما مؤدب باشم. نمی‌خواهم صدایم را بلند کنم. نمی‌خواهم عصبانی شوم ولی هرگز حرفی این چنین چرند نشنیده بودم. شما به من توهین می‌کنید.

چرا؟ همه می‌دانند که بشیر جمیل یکی از مهره‌های بازی شماست. همه می‌دانند که شما دست کم زمستان را در لبنان می‌مانید. شما حتی به سربازهای‌تان کفش‌های مخصوص سرما را داده‌اید. آقای شارون! نکند شما در لبنان هم‌چون سینا پانزده سال بمانید؟ امیدوارم این‌طور نباشد.

نه، فکر می‌کنم این بار واقعاً کم‌تر بمانیم.

با وجود نیاز به حمایت از متحد و هم‌پیمان جدیدتان؟

سعی می‌کنم به صورت مینی‌ژوپ جواب‌تان را بدهم. یعنی آن قدر بلند باشد که مطلب را بپوشاند و آن قدر کوتاه که موضوع را جالب کند. سوریه اکنون نزدیک به نیمی از لبنان را در اشغال خود دارد. تروریست‌ها هنوز در «تریپولی» و «دره بقاع» با سوری‌ها به سر می‌برند. دولت جدید، یک نوزاد تازه به دنیا آمده‌ای است که به صورت سزارین متولد شده است. آیا یک دولت تازه به دنیا آمده، آن هم با سزارین، می‌تواند در وضعیت فعلی لبنان کار کند؟ حتماً خیر. یک چیز دیگر هم هست. اگر سوری‌ها به اندازه‌ای نزدیک بیروت باشند که ما کنترل جاده‌ی بیروت - دمشق را از دست بدهیم، دولت جدید چندان دوامی نخواهد داشت.

اگر در این راه آن قدر پیش بروید که به دمشق برسید چی؟

لزومی به رفتن به دمشق نیست. ما نمی‌خواهیم به دمشق برسیم، هیچ وقت نخواسته‌ایم. من حتی فکر می‌کنم که از جنگ در دره‌ی بقاع هم باید خودداری کرد ولی اگر سوری‌ها از جای خود حرکت نکنند و عقب‌نشینی نکنند ما نیز در مواضع خود باقی خواهیم ماند. آن وقت اوضاع ناجور خواهد شد و سوری‌ها با مشکل بزرگی روبه‌رو خواهند شد. نیروها و توپ‌خانه‌ی ما، در دره‌ی بقاع، در بیست‌وپنج کیلومتری دمشق هستند. این، به آن معنی است که هر وقت اراده کنیم می‌توانیم دمشق را به توپ ببندیم. ولی از این فکر خوش‌مان نمی‌آید. ما صمیمانه یک راه حل صلح‌آمیز را ترجیح می‌دهیم. چرا همیشه باید برای حل مسائل به جنگ متوسل شد؟

بله، فکر می‌کردم که شما جنگ را دوست دارید.

این بزرگ‌ترین اشتباه مردم درباره‌ی من است. آن‌ها که مرا یک دیوانه‌ی جنگ می‌دانند، اشتباه می کنند. من از جنگ متنفرم! تنها آدمی که به اندازه‌ی من جنگ‌دیده باشد، دوستانش را در جنگ از دست داده باشد. و به اندازه‌ی من زخم برداشته باشد، می‌تواند به اندازه‌ی من از جنگ متنفر باشد. اگر از من بپرسید که بهترین سال‌های زندگیم کدام است، خواهم گفت سه سالی که در مزرعه‌ی خودم با گوسفندان قشنگ و تراکتور خودم زندگی کردم.

گوش دادن به این حرف‌ها باعث می‌شود که آدم در تصویری که از شما ارائه می‌دهند تردید کند.

کدام تصویر؟

به هر حال چیزی که درباره‌ی شما گفته می‌شود، هیچ شباهتی به یک فرشته ندارد.

بگویید ببینم.

مثلاً می‌گویند شما یک آدم‌کش هستید؛ یک آدم خشن، بی‌رحم، وحشی بلدوزر، یک فیل تشنه‌ی قدرت و از این قبیل...

سربازان به من چیزهای دیگری می‌گویند.

بله، می‌دانم. آن‌ها شما را "شاه اسرائیل" و "شاه اریل" و رهبر واقعی می‌خوانند. ولی برداشت کلی و عمومی از شما همان است که قبلاً گفتم. چرا؟

آدم‌هایی هستند که از من متنفرند و می‌ترسند؛ مخصوصاً در میان سیاستمداران. ولی اگر مخالفین من اکثریت داشتند چگونه می‌توانستم این همه حامی داشته باشم و چگونه می‌توانستم حزب «لیکود» را تأسیس کنم. این حزب دو بار در انتخابات پیروز شد و سیر تاریخ اسرائیل را تغییر داد.

آیا می‌خواهید نخست‌وزیر شوید؟

اول این‌که معتقدم آقای بگین سال‌های طولانی در پست

نخست‌وزیری باقی خواهد ماند. دوم این‌که من علاقه به نخست‌وزیر شدن ندارم. در پستی که دارم، یعنی پست وزارت دفاع، کارهای زیادی برای انجام دادن هست. به ویژه، حل مسئله‌ی تروریست‌های ساف. اگر ما این مسئله را حل کنیم کار بزرگی انجام شده است.

آیا واقعاً فکر می‌کنید که مسئله‌ی ساف را حل کرده‌اید؟ هرگز فکر نکرده‌اید که با پخش کردن ساف، آن‌ها را گسترش داده‌اید؟ از آن ده هزار نفری که از خانواده‌های خود جدا شده و دور شدند و در هشت کشور مختلف پراکنده گردیدند نسلی پدید می‌آید لبریز از نفرت. از این به بعد، تروریسم کورکورانه‌تر از گذشته در هر جایی منفجر خواهد شد. کسانی که شما فکر می‌کنید شکست خورده‌اند، بسیار خشمگین هستند و ابداً به شکست تن در نداده‌اند. عرفات اخیراً اعلام کرد که مبارزه‌ی آن‌ها هم‌چون همیشه ادامه خواهد داشت.

نمی‌خواهم درباره‌ی این فرضیه‌های فاجعه‌آمیز حرف بزنم. قبلاً به شما گفتم که آن‌ها کاری را که در لبنان کردند نخواهند توانست در جای دیگر انجام دهند.

قبلاً هم سوریه و اردن اجازه‌ی چنین کاری به آن‌ها داده بودند، لذا دلیلی ندارد که حالا بدهند. بقیه‌ی کشورهای عرب هم از هم‌اکنون اعلام کرده‌اند که آن‌ها فقط اقدامات سیاسی را مجاز می‌دانند. از یاد نبرید که دولت‌های آن‌ها مایل نیستند هم‌چون لبنان سقوط کنند. از طرفی دیگر اگر تروریست‌ها دست به عملی بزنند اسرائیل بی‌کار نخواهد ماند. آیا واقعاً عرفات گفته که همه چیز مثل سابق ادامه خواهد داشت؟ من به آن جانی‌ها یک هدیه دادم و آن جان‌شان بود. این فرصت تضمینی برای آینده

نیست. وای به حال آن‌ها اگر به کارهای خونین خود ادامه دهند؛ حتی در کشورهایی که با اسرائیل فاصله دارند.

خوب، درباره‌ی چهار میلیون فلسطینی که به ساف تعلق ندارند و در اردوگاه‌های لبنان، سوریه، غزه و ساحل غربی رود اردن پراکنده‌اند چه می‌گویید؟ با این همه آوارگان جدید که محکوم به آوارگی هستند، آوارگی دردناک نظیر آن‌چه شما یهودیان تحمل کردید، چه می‌خواهید بکنید؟ چگونه می‌شود تصور کرد که، شما یهودیان، تراژدی آن‌ها را درک نمی‌کنید؟ چگونه ممکن است شما یهودیان این حق را برای آنان قائل نشوید که یک وطن داشته باشند؟!

وطن آن‌ها، فلسطین است. فلسطینی که «اردن» خوانده می‌شود!

منظورتان اردنِ شاه حسین است؟!

بله، توجه کنید! پنجاه‌ودو سال است که این قضیه‌ی فلسطین مرا به خود مشغول کرده است و هر اندازه که بیش‌تر به آن می‌اندیشم، بیش‌تر اعتقاد پیدا می‌کنم که تنها راه حل در اردن و ماورای اردن ـ ساحل شرقی رود اردن ـ است.

سادات این را می‌دانست. این را همیشه به او گفته‌ام. تا سال ۱۹۲۲ اسرائیل که انگلیسی‌ها آن را فلطسین می‌خواندند به دو نیمه تقسیم شده بود. ساحل غربی رود اردن، یعنی سرزمینی که از رود اردن تا دریای مدیترانه ادامه دارد و ماوراء اردن یعنی سرزمینی که ونیستون چرچیل به پدر حسین داد تا در آن‌جا پادشاهی هاشمی را مستقر کند. در ساحل رود

اردن هفتاددرصد جمعیت فلسطینی هستند: بیش‌تر نمایندگان مجلس، و تقریباً کلیه‌ی وزرا و نخست‌وزیران فلسطینی هستند. باور کنید این یک راه حل کامل است. و من تنها کسی نیستم که این را می‌گویم.

پس طبق نظر شما، همه‌ی فلسطینی‌ها باید جل و پلاس‌شان را جمع کنند و به اردن بروند؟

چرا؟ آن‌ها هم‌اکنون در آن‌جا هستند.

نه، منظورم پناهندگان اردوگاه‌هاست. این بیچاره‌هایی که در زاغه‌ها و آلونک‌های لبنان، سوریه، غزه و ساحل غربی زندگی می‌کنند.

بعضی از آن‌ها می‌توانند در جایی که هستند بمانند و بعضی دیگر می‌توانند به ماورا اردن بروند.

خوب، با شاه اردن چه باید کرد. باید او را کشت یا فرستادش به «مونت کارلو» که قمارخانه‌ها را بچرخاند.

من به شاه حسین اهمیتی نمی‌دهم. من به مسائل شخصی کاری ندارم. او می‌تواند هر کاری که می‌خواهد بکند. حتی می‌تواند در اردن بماند؛ چرا که نه؟ یونانیان به جست‌وجوی یک شاه رفتند و یک شاه انگلیسی و آلمانی‌الاصل پیدا کردند! چرا فلسطینی‌ها برای خود یک شاه اردنی نداشته باشند؟! اگر چنین کاری بکنند دیگر لازم نیست دنبال آدم دیگری بگردند!

تکلیف بقیه‌ی مردم اردن (اعراب بدوی) چه می‌شود؟ آن‌ها را باید کشت یا می‌خواهید آن‌ها را به «بحرالمیت» بیندازید و آوارگان قایق‌نشین بحرالمیت درست کنید؟ یا این‌که آنان را هم‌چون افراد عرفات به این طرف و آن طرف بفرستید تا بتوانند برای خودشان یک سازمان مقاومت درست کنند.

اعراب بدوی بخشی از مردم اردن ـ ببخشید، بخشی از مردم ماورا اردن ـ هستند. مثل شاه حسین می‌توانند هر جا که هستند بمانند. آن‌چه مهم است، این است که هم‌اکنون یک فلسطین و یک کشور فلسطینی وجود دارد و لازم نیست یک کشور دیگر به وجود آورد! من به شما می‌گویم که ما هرگز اجازه نخواهیم داد یک کشور فلسطین جدید تأسیس شود. زیرا راه حلی که همه‌ی شما درباره‌اش صحبت می‌کنید ایجاد یک کشور فلسطین دوم است. طبق نظر و راه حل شما، این کشور باید در ساحل غربی رود اردن در یهودا و شمرون به وجود آید. در جواب شما می‌گویم هرگز چنین چیزی پیش نخواهد آمد. این نواحی دست نخواهد خورد. دیگر فکرش را هم نکنید.

ولی آن‌چه را که شما یهودا و شمرون ـ ساحل غربی رود اردن ـ می‌نامید، سرزمین‌های اشغالی است که از شاه حسین گرفته شده و در آن یک میلیون فلسطینی ساکنند و فقط ۳۰ تا ۴۰ هزار یهودی در آن سکونت دارند. یهودیانی که به عنوان مهاجر پس از سال ۱۹۶۷ به آن‌جا آمدند.

ساحل غربی رود اردن به اسرائیل تعلق دارد. هزارها سال مال ما بوده؛ همین‌طور نوار غزه! حتی اگر تورات هم نبود، حتی اگر احساسات ما هم نبود، امنیت کشور ما، این را ایجاب می‌کرد. این مسئله‌ای حیاتی است،

چون عده‌ی زیادی از مردم اسرائیل در آن‌جا ساکن هستند.

آقای شارون! آیا شما به خدا اعتقاد دارید؟

مذهبی نیستم، ولی برخی از دستورات دین یهود نظیر نخوردن گوشت خوک را مراعات می‌کنم. گوشت خوک نمی‌خورم. به هر حال تصور می‌کنم که به خدا اعتقاد دارم. بله تصور می‌کنم که می‌توانم بگویم به خدا اعتقاد دارم!

پس لطفاً برای کسانی که به خدا معتقد نیستند هم پیش خدا دعا کنید. زیرا این حس وحشتناک را دارم که شما دارید همه‌ی ما را به سوی یک فاجعه‌ی بزرگ سوق می‌دهید.

قذافی

بخش اول: انقلاب جهانی علیه آمریکا

اخبار بدی دارم. حرکت‌هایی در پایگاه‌های نظامی آمریکا در اروپا وجود دارد، به ویژه در آلمان، یونان و ترکیه. آمریکایی‌ها در حال آماده کردن چتربازان و مسلح کردن تانک‌ها، موشک‌ها، گازهای سمی و بمب‌های نوترونی هستند.

بله. یک جنبش بزرگ! یک مسئله‌ی جدی... اگر واقعاً جنگ جهانی سوم در حال آغاز شدن باشد، ما باید تمام نیروهای‌مان را برای جلوگیری از این فاجعه به کار بگیریم.

من در حال متقاعد ساختن ایرانی‌ها برای آزاد کردن گروگان‌ها هستم. یک هیئت ایرانی به این‌جا آمده که متشکل از همکاران نزدیک (امام) خمینی است. افرادی که (امام) خمینی به نظرات‌شان توجه می‌کند. من توسط آن‌ها برای امام یک پیام خصوصی خواهم فرستاد تا گروگان‌ها آزاد شوند. مسئله‌ی گروگان‌ها دارد خطرناک می‌شود، نه تنها برای آمریکا و ایران، بلکه این خطر می‌تواند گسترش یابد. طبیعتاً اگر اتفاقی برای ایران

رخ دهد، ما بی‌تفاوت نخواهیم ماند. ایرانی‌ها برادران ما هستند و ما کوچک‌ها می‌توانیم یک جبهه‌ی پهناور ضد آمریکایی تشکیل دهیم.

جناب سرهنگ! من هم خبرهای بدی دارم. در پاکستان، سفارت آمریکا ویران شده، به آتش کشیده شده و شش کارمند آن کشته شده‌اند... حمله به سفارت‌خانه‌های آمریکا در هند، بنگلادش و ترکیه هم اتفاق افتاده است... سفارت آمریکا در ایران هم مین‌گذاری شده است.

(می‌خندد و می‌گوید)... انقلاب جهانی علیه آمریکا!

به نظر من این مسئله یک تحریک جهانی است و خیلی خوب برنامه‌ریزی شده.

گفتم که، یک انقلاب جهانی. این چیزها به دلیل نفرت مردم از آمریکا دارد اتفاق می‌افتد. اظهار تنفر علیه آمریکا به حد انفجار رسیده است. همه از آمریکا نفرت دارند... همه و نه تنها کشورهای اسلامی. این ملت‌ها یا قبلاً و یا اکنون در زیر چنگال اختناق آمریکا قرار داشته و دارند و این‌ها دیر یا زود علیه آمریکا قیام خواهند کرد. این قیام در کشورهای غیر اسلامی هم رخ خواهد داد.

جناب سرهنگ! دانشجویانی که گروگان‌ها را دست بسته و چشم‌بسته در اختیار دارند گفته‌اند که چه شاه بمیرد و چه شاه را زنده تحویل دهند، گروگان‌ها محاکمه خواهند شد. این مسئله به نظر شما یک تحریک نیست؟

نه... این را رد می‌کنم. اگر درباره‌ی شاه، مسئله‌ای به نفع دانشجویان

اتفاق بیفتد، مسئله‌ی محاکمه منتفی خواهد شد. در هر صورت ما باید بدانیم که در انقلاب‌ها خیلی چیزها اتفاق می‌افتد. اغلب انقلاب‌ها، به هم‌ریختگی همراه دارد. اکنون در ایران دولتی وجود ندارد و دانشجویان بدون کنترل دولت، خودسرانه عمل می‌کنند و این کار به این معناست که واقعه‌ی سفارت آمریکا به عنوان یک جنگ معمولی بین دو حکومت مطرح نیست. با معیارهای معمولی روی این مسئله نباید قضاوت کرد و به همین گونه با روش‌های متداول سنتی نباید با آن برخورد نمود. من اگر جای آمریکایی‌ها بودم به این شکل عکس‌العمل نشان نمی‌دادم. من شرایط انقلابی به وجود آمدن این واقعه و ادامه‌ی آن را در نظر می‌گرفتم. من سیاست آمریکا را در ایران قبل از این مسئله در نظر می‌گرفتم.

این درست نیست که بگوییم دانشجویان خودسرانه تصمیم می‌گیرند. به هر حال اکنون در ایران دولتی وجود دارد. بالاتر از همه این‌که شخصیتی به نام (امام) خمینی وجود دارد که با یک اشاره‌ی او این ماجرای غم‌انگیز حل، یا بدتر خواهد شد.

خلاصه این‌که هیچ نوع توجیهی برای اشغال یک سفارت وجود ندارد؛ خواه این سفارت، سفارت آمریکا باشد یا شوروی. چین باشد یا ایتالیا یا لیبی و یا هر سفارت دیگر. یک سفارت‌خانه یک سرزمین خارجی است، آیا این را می‌دانید؟ چیزی به نام حقوق بین‌الملل در جهان هست. آیا این حقوق را به یاد می‌آورید؟

با شما موافق نیستم. به خاطر این‌که وقتی یک سفارت و یا کارمندان یک سفارت اعمالی خارج از وظیفه‌شان انجام می‌دهند که برای کشور

میزبان زیان‌بار است یا در روابط با کشور میزبان اثر می‌گذارد، چنین حالتی می‌تواند عکس‌العملی در پی داشته باشد، همانند آن‌چه در تهران اتفاق افتاد. مقصودم این است که نمی‌شود به سفارت‌خانه‌ها اجازه داد که از مصونیت سیاسی‌شان برای اعمالی که به آن اشاره کردم سوء استفاده کنند.

جناب سرهنگ! این همان تزی است که (امام) خمینی دارد. او اعتقاد دارد که سفارت آمریکا در ایران مرکز جاسوسی است. اگر بخواهیم مسائل روشن شود باید قبل از هر چیز به خاطر بیاوریم که روابط سیاسی ایران و لیبی پس از گروگان‌گیری برقرار شده است. دانشجویان لیبیایی با دانشجویان ایرانی اظهار همبستگی کرده‌اند. من اشتباه می‌کنم یا شما؟ آیا آن‌چه را که در ایران اتفاق می‌افتد تأیید می‌کنید؟

خوب، من شخصاً مخالف گروگان‌گیری اشخاص، مخصوصاً دیپلمات‌ها هستم. سفارت‌خانه‌ها تحت حمایت کشورهای میزبان قرار دارند. این یک امر کلی است، اما آن‌چه که در تهران اتفاق می‌افتد فقط به ایرانی‌ها مربوط می‌شود و بس.

من خیلی خوشحالم که در ایران انقلابی انجام یافته و دو موفقیت بزرگ داشته که اخراج شاه و اخراج آمریکایی‌هاست. من معتقدم که نقش انقلابی من با انقلاب ایران محکم‌تر شد. تکرار می‌کنم: چنان چه آمریکا به ایران جدا از این ماجرا حمله کند، ما با دست‌های بسته ساکت نمی‌مانیم.

مقصودتان چیست؟ جدا از این ماجرا؟ همه چیز به این ماجرا بستگی دارد. همه چیز به خاطر این ماجرا شروع شد.

به شما گفتم که ما باید به دلیل گروگان‌گیری توجه کنیم.

دلیلش گروکشی است؛ موافقم. یک گروکشی که ریشه‌هایش مربوط می‌شود به حمایت قابل سرزنش آمریکایی‌ها از شاه. ولی با وجود این، این کار، گروکشی است. (امام) خمینی می‌خواهد دشمنش محمدرضا پهلوی را برای اعدام پس بگیرد. شما به من بگویید جناب سرهنگ! اگر اوگاندا، عیدی امین را از شما بخواهد، او را به آن کشور پس می‌دهید؟

اگر عیدی امین این‌جا بود، در پاسخ به شما تعمق می‌کردم. اما حالا که امین این‌جا نیست، چنین مقایسه‌ای بی‌مورد است.

جناب سرهنگ! امین پیش شماست. ما خیلی خوب می‌دانیم که امین در این‌جا پنهان شده و مهمان شماست. او در ویلای بزرگی نزدیک طرابلس زندگی می‌کند. امین همراه دو تن از زن‌های بی‌شمارش و ده تن از بی‌نهایت بچه‌هایش در این‌جا به سر می‌برد. با آن خبرنگار فیلیپینی که او را تنبیه کرده و دستگیرش نمودید هم مصاحبه نموده است.

نه، امین این‌جا نیست. شاید آن خبرنگار ضمن دیدار رسمی امین از لیبی با او مصاحبه کرده.

این حرف‌ها چیست؟ چه دیداری! اگر مقصودتان آن دیدار است، پس شاه هم که الان در آمریکا مشغول دیدار است. بنابراین تکرار می‌کنم که اگر اوگاندا

از شما بخواهد امین را که در این‌جا مشغول یک دیدار است به اوگاندا برگردانید، شما او را باز می‌گردانید یا نه؟

من معتقدم که هر فردی حق پناهندگی سیاسی از هر کشوری در جهان را دارد. اما معتقدم که همین‌طور ایرانی‌ها هم به همان اندازه حق برگرداندن شاه را دارند. به عبارت دیگر، من با انقلاب ایران علیه شاه همراهم و امیدوارم که شاه به دست ملت ایران بیفتد و سزایش هم همین است. ولی او هم حق دارد که از آمریکا یا هر جای دیگر تقاضای پناهندگی بکند. در هر حال موردی که شما به من یادآور شدید از این مسئله جداست. من در امور داخلی کشورهای دیگر مداخله نمی‌کنم.

در این مورد بعداً صحبت خواهیم کرد. حالا صحبت از لیبی در رابطه با مسائل دیگر می‌کنیم. یعنی در مقابله با یک جنگ جهانی. چه چیز بین شما و رییس‌جمهور یمن شمالی در زمانی که منتظر ملاقات با شما بودم مطرح شد؟ چه معنایی داشت که رییس‌جمهور یمن شمالی بلافاصله پس از وزیر خارجه‌ی یمن جنوبی به دیدار شما آمد؟

چیز خاصی نبود مسئله‌ی فوق‌العاده‌ای نبود که وزیر خارجه‌ی یمن جنوبی و پس از او رییس‌جمهور یمن شمالی به دیدار من بیایند. یمن شمالی هم یک کشور انقلابی است. این کشور هم با انقلاب ما موافق است و ضد آمریکاست.

می‌فهمم، و شاید هم آن‌ها علاوه بر این‌که مانع ورود ناوهای آمریکایی به دریای سرخ می‌شوند با شما از بایکوت دلار و جلوگیری از صدور نفت به آمریکا

هم صحبت کرده‌اند. نمی‌دانم درست است یا نه که لیبی دارد خود را برای قبول دعوت ایران مبنی بر رد قیمت پایه‌ی دلار برای مواد نفتی آماده می‌کند؟

بله، جایگزینی دلار با سایر پول‌های معتبر، به‌طور جدی در دست مطالعه‌ی کشورهای عربی صادرکننده‌ی نفت است. از کشورهای اوپک به‌جز ایران، الجزایر و لیبی این مسئله را به‌طور جدی در دست مطالعه دارند. همین‌طور عربستان سعودی، کویت و شیخ‌نشین‌ها به این مسئله توجه دارند.

این به آن معناست که لیبی و آن کشورها ممکن است به تقلید از ایران، در تصمیمات دیگر مثل خروج پول‌های‌شان از بانک‌های آمریکایی وارد عمل شوند؟

بله، چنین تصمیمی هم ممکن است گرفته شود. این حرکت هم در دست مطالعه‌ی کشورهای عربی است. ما اجرای چنین برنامه‌ای را به صورت دسته جمعی مورد مطالعه قرار می‌دهیم. زمانش رسیده... به آمریکا خیلی زیاد فرصت داده شده تا به نظرات ما احترام گذارد. اما آمریکا هم‌چنان با ما بازی می‌کند. به ما با حمایتش از اسرائیل زیان می‌رساند. ما از این وضع خسته شده‌ایم. این کار ما، دفاع از خود است.

جناب سرهنگ! معلوم شده که مقدار فراوانی سرمایه‌های لیبی در بانک‌های آمریکاست. البته بیش از سرمایه‌های ایران! اگر بانک‌های آمریکایی حساب‌های شما را ببندند، یعنی همان کاری را که با ایران کردند با شما بکنند، چه خواهد شد؟

نمی‌توانند چنین کند. چنین حقی را ندارند.

بله که می‌توانند و اگر بخواهید پول‌های‌تان را پس بگیرید، چنین خواهند کرد. قبلاً هم گفته‌اند.

این یک تجاوز است؛ تجاوزی بدون توجیه. در هر صورت چنین عملی به اعتبار آمریکا لطمه‌ی بیش‌تری خواهد خورد. نفرت نسبت به آمریکا بیش‌تر خواهد شد. در چنین شرایطی ما هم عکس‌العمل بدی نشان خواهیم داد. ما هم می‌توانیم ضربه‌های بسیاری به آمریکا بزنیم.

مثلاً با نفروختن نفت‌تان که ده‌درصد کل مصرف نفت آمریکاست؟

بله، ممکن است چنین اتفاقی هم بیفتد و عاقبت هم چنین خواهد شد.

جناب سرهنگ! همه می‌دانند که آمریکا یکی از بهترین مشتریان شماست. روی این مشتری بیش از همه حساب می‌کنید. با در نظر گرفتن این‌که تمام تجهیزات استخراج نفت شما در دست شرکت‌های آمریکایی است.

به شما گفتم که ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. اگر آمریکا ما را وادار کند، چنین خواهیم کرد. این مسئله به آمریکا بستگی دارد. به جبهه‌گیری "کارتر" در مقابل ما و اعراب بستگی دارد و نه تنها در آن‌چه که مربوط به ایران است. همین‌طور در مسئله‌ی جنگ اسرائیل به جبهه‌گیری ما مربوط می‌شود. ما توقع نداریم که آمریکا با ما متحد شود، فقط ما می‌خواهیم که آمریکا نسبت به ما بی‌تفاوت بماند وگرنه به هر شکلی به آمریکا ضربه‌های اقتصادی وارد خواهیم کرد. و از جمله بستن شیرهای نفت.

جناب سرهنگ! خوب می‌دانید که آمریکا از اسرائیل حمایت می‌کند. تا آن‌جا که به ایران مربوط می‌شود، خوب می‌دانید که اگر گروگان‌ها پس داده نشوند، اگر محاکمه شوند و محکوم به مرگ شوند و حتی اگر یک نفرشان کشته شود، کارتر وارد عمل خواهد شد. خود شما گفتید که حرکت‌هایی در پایگاه‌های نظامی آمریکا به چشم می‌خورد. کشتی‌های آمریکایی به طرف خلیج در راه هستند.

شکی نیست که ما هم به طرف بستن شیرهای نفت‌مان پیش می‌رویم. شکی نیست که زمان استفاده از نفت به عنوان یک سلاح سیاسی رسیده است. ما از پیش در مسیر این کار هستیم. شکی نیست که نفت را به روی آمریکا قطع خواهیم کرد.

کی؟ چند روز، چند هفته یا چند ماه دیگر؟

نمی‌توانم وقت معینی را تعیین کنم. بستگی به نظر متخصصین نفتی، اقتصادی و ملت لیبی دارد که در کنگره‌ی خلق لیبی نظر بدهند. فعلاً می‌توانم بگویم که ما در این راه داریم پیش می‌رویم.

جناب سرهنگ! از وقتی که شروع به صحبت کردیم، شما از آمریکا مثل آلمان هیتلری صحبت می‌کنید. اغراق نمی‌کنید؟ این نظر غیرمنصفانه نیست؟

ما اعراب تحت تسلط آمریکا هستیم. هر کشوری هم که تحت تسلط کشوری باشد، مخالف آن کشور است. مثلاً ویتنام علیه چین سخن خواهد گفت.

جناب سرهنگ! ویتنام تحت تسلط چینی‌ها نیست. در ویتنام روس‌ها هستند و حالا که این حرف پیش آمد بگذارید صحبت را ادامه دهیم. شما متعلق به کشوری هستید که کشورتان جزو غیرمتعهدها به حساب می‌آید، یعنی این‌که وابسته به هیچ یک از بلوک شرق و غرب، هیچ یک از دو امپریالیسم نباشید. برای چه شما همیشه شوروی را یک کشور پاکیزه، بی‌گناه، و بدون طمع می‌دانید.

تکرار می‌کنم ـ من بر مبنای تجربه‌هایم قضاوت می‌کنم. تجارب من در مورد شوروی منفی نیست. اگر شوروی هم جبهه‌ای امپریالیستی نسبت به لیبی بگیرد، من او را یک امپریالیست خطاب می‌کنم. ولی شوروی دوست لیبی است.

معلوم است. به‌جز اسلحه‌هایی که شوروی به شما هم‌چنان ارسال می‌دارد! برای مثال، آن ۲۵۰۰ تانک روسی در یک کشوری که دو میلیون و پانصد هزار نفر جمعیت دارد به چه درد می‌خورد؟ این چگونه دوستی است؟

در همه چیز، به تمام معنای کلمه‌ی دوستی، کشور شوروی در صف کشورهای عربی علیه اسرائیل قرار گرفته و این برای ما یک جبهه‌گیری ضد امپریالیستی است.

خلاصه این‌که شما مرتب تکرار می‌کنید امپریالیسم فقط آمریکاست.

من می‌دانم که دو ابرقدرت است و نه یکی. و می‌دانم که بین آن‌ها هم رقابت وجود دارد. ولی این را هم می‌دانم که روس‌ها دوستان ما هستند.

جناب سرهنگ! چند هفته پیش، هم‌زمان با وقایع ایران، دو تن از حامیان شوروی، برادر "کاسترو" و "ژنرال جیاپ" برای چه پیش شما آمدند؟

چه رائول کاسترو، و چه ژنرال جیاپ، برای شرکت در جشن بیست و پنجمین سالگرد استقلال الجزایر به آن‌جا رفته بودند و در راه بازگشت از الجزایر، یک روزی هم در لیبی ماندند و ملاقات دوستانه‌ای هم با من داشتند. طبیعی است که لیبی دوست نزدیک کوبا و ویتنام است. من از ملاقات با آن‌ها واقعاً خوشحال شدم. به‌علاوه، من همیشه برای جیاپ به خاطر مبارزاتش علیه آمریکای اشغالگر ارزش فراوانی قائلم.

می‌فهمم... بیهوده است که من از شما بپرسم در جنگ جهانی سوم شما به سود چه کسی وارد جنگ خواهید شد.

من جزو کشورهای عرب و غیرمتعهد هستم. بنابراین جبهه‌ی من، جبهه‌ی کشورهای عربی و غیرمتعهد خواهد بود.

کشورهایی غیرمتعهد، نظیر یوگوسلاوی و کشورهایی غیرمتعهد، نظیر شما وجود دارند. گذشته از این، کشورهای عربی هم یک خط سیاسی واحدی ندارند.

همه‌ی ما یک ملت هستیم. سادات با ما نیست، اما ملت مصر با ماست. مصر یک سرزمین عربی است. در صورت یک جنگ جهانی، منافع ملت‌های عرب یگانه است، خارج از همه‌ی تضادهایی که ما را از هم جدا کرده...

بنابراین آن ۲۵۰۰ تانک روسی را برای این برنامه آماده کرده‌اید؟ برای یادآوری به سادات که در صورت یک جنگ جهانی، سرزمین مصر به ملت‌های عرب تعلق خواهد گرفت؟

همه می‌دانند که سادات خواهان جنگ با لیبی است. همه می‌دانند که سادات مشغول انبار کردن اسلحه در مرزهایش با لیبی است. همه می‌دانند که آمریکا از سادات حمایت می‌کند. سادات در رأس لیست سیاه کشورهای عرب دشمن قرار دارد.

نفر دوم کیست؟

سودان، سومالی، عمان. این‌ها کاندیداهای نفر دوم هستند گرچه در کنفرانس تونس به نظر می‌آمد جبهه‌های‌شان تغییر کرده است. این‌ها را من فقط اعلام می‌کنم و کافی است.

زیرا که عربستان سعودی هم مصر را بایکوت کرده. همین‌طور شیخ‌نشین‌های خلیج فارس. هرچند هنوز موفق نشده‌اند و خودشان را از نفوذ دشمن کشورهای عربی به‌طور کلی خارج نکرده و رژیم‌شان را تغییر نداده‌اند.

جناب سرهنگ! شما چند وقت پیش تهدید عجیبی کردید. گفتید که عضو پیمان ورشو خواهید شد. هنوز هم همین عقیده را دارید؟

بله. اگر مسائل به نقطه‌ای بحرانی برسد. اگر آمریکایی‌ها غیرقابل تحمل شوند چنین فکری دارم.

«بخش دوم»

بخش دوم مصاحبه، زیر چادری انجام گرفت که قذافی در آن سکونت داشت. مکانی در مرکز حکومت طرابلس. چادر پهناور و بزرگی که با پارچه‌های نفیسی تزیین شده بود و فرش‌های گران‌بها و مخده‌های بسیار بزرگ در چادر وجود داشت.

با چراغ‌های الکتریکی به محیط، نور مناسب و هنرمندانه‌ای داده شده بود. دست چپ، تلویزیونی رنگی جا داشت.

طبق معمول در تلویزیون ملت را با مشت‌های گره خورده نشان می‌دادند که نام قذافی را بر زبان دارند و به او درود می‌فرستند.

در مقابل در ورودی خیمه، چند نفری بخاری هیزمی را با رنج دائم، گرم نگاه می‌داشتند. روز پیش، از او خواسته بودم که در یک محیط طبیعی‌تر از دفترش با او صحبت کنم و امروز مرا در خیمه به حضور پذیرفته بود.

او به عکس‌هایش خیلی اهمیت می‌دهد؛ خیلی دوست دارد او را

رهبر انقلاب بنامند.

رهبر انقلاب یک لباده‌ی سفید نخی نازک به تن داشت، حاشیه‌هایش طلایی بود. مثل یک آدم بدوی. مثل "پیتر اتول" در فیلم "لورنس عربستان".

قذافی فکر می‌کند که خیلی خوش‌تیپ و دوست‌داشتنی است. او هرگز نمی‌پذیرد که دیگران او را نمی‌پسندند. پایش را با چکمه‌های پاشنه‌دار گران‌بهایی از چرم نازک و لطیفی پوشانده بود.

حرکاتش خیلی قاطع بود. مثل پادشاهی که دنیا را تغییر داده باشد. به نظر می‌رسد که محیط و زندگی خارج از این قلعه را فراموش کرده است؛ قلعه‌ای که دور تا دورش سربازان تا دندان مسلح هستند.

خارج از این قلعه، شهری است که در آن بدبختی جریان دارد، شهری است که با آمدن دو قطره باران تلفن‌ها از کار می‌افتد و خیابان‌ها دریاچه می‌شود، برای این‌که در این «رساله‌ی انقلاب» هرگز به فکر اگوسازی شهر نبوده‌اند.

قذافی سی‌وهشت ساله است. یک زن دارد و شش بچه. سرهنگ لقبی است که به او داده می‌شود. با یک کودتای آمریکایی به قدرت رسید، اما بلافاصله آمریکایی‌ها را بیرون کرد.

یک کتابچه‌ای در ابعاد هشت در پنج سانتی‌متر نوشته و با این کتابش به دموکراسی و پارلمان تف می‌کند. در این کتاب نوشته که زن‌ها فقط برای شیر دادن به بچه‌ها به دنیا می‌آیند. اگر مادرها به بچه‌های‌شان شیر ندهند، بچه‌ها مثل جوجه‌های ماشینی که گوشت‌های بی‌مزه دارند، رشد خواهند کرد. اسم این کتاب را «کتاب سبز» گذاشته. او از رنگ سبز

خوشش می‌آید. پرچم لیبی سبز است. دستمال‌هایی هم که با آن دماغش را می‌گیرد سبز است.

وقتی که با او مصاحبه می‌کردم به یاد فرمانش افتادم که به یک زیردریایی مصری گفته بود، کشتی اقیانوس‌پیمای ملکه الیزابت که مملو از مسافر به سوی "تل‌آویو" می‌رفت، غرق شود. این فاجعه اتفاق نیفتاد، زیرا قبل از خروج اژدرها، فرمانده‌ی زیردریایی با سادات مشورت کرده بود. هم‌چنین به روزی می‌اندیشم که او تصمیم گرفت "جلود" را برای خرید بمب اتمی به چین نزد "چوئن لای" بفرستد، ولی چوئن لای به او بمب اتمی نفروخت...

حالا می‌خواهم چهره‌ی شما را تصویر کنم و این کار را با یک بازپرسی کوچک انجام می‌دهم که بفهمم چرا شما این همه در دنیا منفورید؟ راستی می‌دانستید که این‌قدر نچسب هستید؟ این‌قدر کم دوست‌تان دارند؟

(با سر و صدای غافل‌گیرکننده‌ای جواب می‌دهد): من را کسانی که ضد آزادی و ضد خلق‌ها هستند دوست ندارند. برعکس مبارزین راه آزادی و توده‌ها مرا دوست دارند، همیشه و در همه جا.

بله، بله ببینیم راجع به شما چه حرف‌هایی می‌زنند و چه انتقاداتی می‌کنند. از کجا شروع کنیم؟ از دوستی شما با جانی خون‌خواری به نام "عیدی امین"؟ می‌گویند چه‌طور سرهنگ قذافی دوست چنین آدم‌هایی است؟

همین مسئله که شما می‌گویید چه‌طور قذافی دوست چنین آدم‌هایی است، برداشت ما را نشان می‌دهد. من کارهایی می‌کنم که برای شما

دل‌نشین نیست. شما وقتی کارهای مرا نپسندید، متعجب می‌شوید. چرا این‌قدر تعجب می‌کنید؟ از چه چیزی این‌قدر تعجب کرده‌اید؟ تمام اخبار ارتباط من با امین دروغ است. آن‌چه شما راجع به امین می‌گویید ساختگی و دروغ است. محصول تبلیغات صهیونیستی است. تازه، آن‌چه را هم که راجع به سادات و اسرائیل می‌دانید دروغ و ساختگی است. شما هیچ چیز نمی‌دانید. شماها هیچ کدام، هیچ چیز نمی‌دانید. به جای بد گفتن به امین، "نیه ره" را محکوم کنید که اوگاندا را اشغال کرده است، فرانسه را محکوم کنید که آفریقای مرکزی را اشغال کرده است.

شاید من حرفم را خوب توضیح ندادم. سؤالم را تکرار می‌کنم. چرا شما که خود را مظهر عدل و آزادی و انقلاب در بین خلق‌های تحت فشار می‌دانید، از امین حمایت می‌کنید؟ برای چه به جای کمک به مردم اوگاندا برای رهایی از دست امین، به امین کمک می‌کردید که اوگاندا را در اختناق نگه دارد؟

فکر می‌کنید که من حق مداخله در امور داخلی کشورهای دیگر برای سرنگونی رژیم‌های‌شان را دارم؟ به شما نگفتم باید کسانی را که این کار را انجام می‌دهند محکوم کرد؟

دفعات زیادی شما مداخله کرده‌اید. فکر می‌کنم وقتش رسیده که به یادتان بیاورم به بهانه‌ی نجات خلق‌های تحت فشار (خلق‌هایی که حرکت‌شان به نفع شما باشد) شما بیش از حد در امور داخلی کشورهای دیگر مداخله می‌کنید، مثلاً در چاد.

خلق چاد علیه نیروهای فرانسوی می‌جنگد. ما حق دخالت در امور

چاد را داریم، برای کمک به این ملت در نبردش علیه فرانسه. ما همان حقوقی را داریم که به موجب آن در اوگاندا علیه نیه ره مداخله کردیم.

ببخشید جناب سرهنگ! قبلاً به من گفتید به مردم اوگاندا برای نجات‌شان از دست امین کمک نکردید. چرا که حق مداخله در امور داخلی کشوری را نداشتید ولی بعد به من می‌گویید به مردم چاد باید کمک کرد. یک بار حرفی را می‌زنید و دفعه‌ی دیگر ضد آن حرف را می‌گویید. منصفانه بگویم، قبل از جنگ با تانزانیایی‌ها، شما در کشور اوگاندای امین حضور داشتید.

برای این‌که امین ضد اسرائیل بوده و هست. برای این‌که امین اولین رییس‌جمهور یک کشور آفریقایی است که اسرائیلی‌ها را از کشورش بیرون کرد. برای این‌که امین یک مسلمان است و نیه ره کشیشی است که بر یک کشوری که اکثریتش مسلمانند حکومت می‌کند. شماها هیچ چیز نمی‌دانید. حتی دلیل تنفر نیه ره را هم از امین نمی‌دانید. من به شما می‌گویم نیه ره از این می‌ترسد که مسلمانان اوگاندا، مسلمانان تانزانیایی را نجات دهند. نیه ره می‌خواهد آقای آفریقا باشد و به این خاطر از اسلحه‌های جنبش‌های آزادی‌بخش آفریقا استفاده می‌کند. طبیعی است که من دوست امین باشم. مسئله‌ی سیاست داخلی امین به من ربطی ندارد. آن‌چه برای من مهم است، کارهای امین در رابطه با مسائل جهانی است. شما واقع‌بینی را نمی‌فهمید. هرگز راجع به واقع‌گرایی حرفی نشنیده‌اید؟

بله... از هنری کسینجر وقتی که از شاه ایران دفاع می‌کند؛ مثل دفاع شما از

عیدی امین! یا این‌که کسینجر شاه را پناه داد، همین‌طور که شما امین را پناه دادید. کسینجر اسم این کار را استراتژی جهانی مـی‌گذارد. در جـواب شـما می‌گویم آیا مستبدی که خلقش را در بند کشیده به خاطر آن کـه از جـهودها متنفر است لیاقت دوستی سرهنگ قذافی را دارد؟ بنابراین جناب سـرهنگ قذافی چهل سال دیر متولد شده‌اند. شما باید در زمان هیتلر زندگی می‌کردید که جهودها را می‌کشتند. بله هیتلر برای شما دوستی بهتر از امین بود.

امروزه شرایط فرق می‌کند. جـهودها امـروز سـرزمین فـلسطینی‌ها را اشغال کرده‌اند. همین جهودها دفاتر نظامی و اداری در اوگاندا داشتند و هدف دفاترشان بسیج اتحادیه‌های آفریقایی علیه اعراب بود. دشمنی با امین بیانگر احساسات امپریالیستی شما و عدم علاقه‌ی شما به انـقلاب عرب، فلسطین و اسلام است. شما چگونه از گروه کمی لیبیایی که برای آموزش‌های نظامی سربازان امین به اوگاندا رفتند ناراحت می‌شوید، اما از پنجاه هزار تانزانیایی موجود در اوگاندا ناراحت نیستید؟ جهودهایی را که هیتلر دستگیر کرد شهروندان معمولی آلمان بودند.

چه گفتید؟

گفتم که آن‌ها شهروندان معمولی آلمان بودند.

بگذریم. از "بوکاسا" صحبت کنیم. آیا شما به بوکاسا که بچه‌های کوچک را کباب می‌کرد و می‌خورد علاقه دارید؟

بوکاسا هم مثل امـین است. مـقصودم ایـن است کـه مـمکن است از شخصیت فردی آن‌ها خوشم نیاید. حتی ممکن است با سیاست داخلی

بوکاسا و امین هم موافق نباشم ولی مداخلات فرانسه تانزانیا بیش‌تر مرا رنج می‌دهد. بدتر از همه برای من حمایت غرب از اسرائیل مطرح است.

اسرائیل چه ربطی به بوکاسای بچه‌خوار دارد؟

ربط دارد. عملکرد شماست که باعث کشته شدن فدائیان فلسطین و مردم اسرائیل می‌شود. شما به اسرائیل اسلحه می‌دهید. شما نمی‌خواهید فلسطینی‌ها را درک کنید و به آن‌ها کمک کنید. شما غربی‌ها هستید که تنها راه حل ممکن را جنگ می‌دانید.

جناب سرهنگ! حس می‌کنم وقتی شما می‌گویید آمریکا و اسرائیل، همه‌ی غرب را می‌کوبید. درست مثل (امام) خمینی. حس می‌کنم که تنفر شما از آمریکا و جهودها به خاطر تنفرتان از غرب است، مثل (امام) خمینی. با این طرز فکر به هزار سال پیش و عهد صلاح‌الدین ایوبی بر می‌گردید.

بله تقصیر شماست. تقصیر آمریکایی‌ها و غرب است. آن زمان هم تقصیر غرب بود. همیشه شما هستید که می‌کشید. چه در گذشته و چه امروز.

چه کسی شما را امروز می‌کشد؟ کجا؟

لیبی ایتالیا را اشغال کرد یا ایتالیا لیبی را؟ امروز هم مثل گذشته به ما تجاوز می‌کنید اما با یک روش دیگر و با سیستم‌های جدید. و یا به عبارتی با حمایت از اسرائیل و مخالفت با اتحادیه‌ی عرب و انقلاب‌های ما. نگاه

بد به اسلام و ما را عقب افتاده خواندن. ما نسبت به شما خیلی بردباری نشان داده‌ایم؛ تحریکات شما را تحمل کرده‌ایم. اگر عاقل نبودیم، هزار بار با شما جنگیده بودیم. اما این کار را نکردیم برای این‌که فکر می‌کنیم به کار بردن زور آخرین وسیله‌ی زنده ماندن است. ما هیشه راه حل‌های متمدنانه در پیش می‌گیریم. در اصل، در قرون وسطی، این ما بودیم که شما را متمدن کردیم. شما یک مشت وحشی بدوی بودید.

و خواهان نور تمدن شما بودیم.

بله، نور تمدن ما بود. همه‌ی علومی که شما از آن استفاده می‌کنید، علومی است که ما به شما آموختیم. علم پزشکی که شما را درمان می‌کند، از ما دارید. همین‌طور نجوم، ریاضیات، هنر و ادبیات را از ما آموختید.

جداً!

بله، حتی مذهب شما هم شرقی است و از شرق آمده. مسیح، رُمی نبود.

جهود بود. این یک لاف بزرگ است جناب سرهنگ! حالا که صحبت درباره‌ی تمدن است و افتخار این را دارم که با شما که به ما «جوتو، داوینچی، میکل آنژ، گالیله و همه‌ی دانشجویان تریپولی» را هدیه دادید صحبت کنم، می‌توانم از شما سؤالی بکنم که بارها از شما پرسیده‌اند.

بفرمایید.

می‌دانید که این سؤال سال‌ها در ذهن من مانده است. واقعاً در تمام این سال‌ها وقتی به خودم می‌گفتم می‌خواهم با قذافی مصاحبه کنم، همیشه فکر می‌کردم اگر او را ببینم از او می‌پرسم چرا استخوان‌های سربازان ایتالیایی مدفون در لیبی را به ایتالیا پس فرستادید؟

شما چرا اعرابی را که دویست‌وپنجاه سال پیش به کشورتان آمدند و می‌خواستند برای‌تان تمدن بیاورند از ایتالیا بیرون کردید؟ چرا در اسپانیا اعرابی را که هشتصد سال در آن‌جا بودند بیرون کردید؟ حتماً خواهید گفت این‌ها اشغالگر بودند. بله دقیقاً همین است.

مرده‌ها؟ استخوان مرده‌ها؟ اشغالگران؟

با همه‌ی این احوال ما با آن‌ها خیلی متمدنانه برخورد کردیم و این به‌خاطر خصوصیات ما بود. باید بدانیم که خیلی از قبرستان‌های ایتالیایی‌ها همانند خیلی از قبرستان‌های اسلامی مانع برنامه‌های خانه‌سازی بعد از انقلاب بود. در هر صورت همه چیز در هم کوبیده می‌شد. برای این‌که این عمل بد تلقی نشود، ما در آن زمان به ایتالیا گفتیم بیاید و اجساد سربازانش را ببرد. در غیر این صورت با بلدوزر این قبرها خراب می‌شد. ایتالیا هم آمد اجساد را تحویل گرفت و برد.

می‌فهمم، سنگ قبرها چه شدند؟ درست است که این سنگ قبرها برای ساختن قهوه‌خانه‌ها به کار برده شده؟

این حرف‌ها بیهوده و پرت و پلاست. این‌ها اخباری است که به خاطر نفرت شما از ما پخش می‌شود. حالا که فهمیدم نظرتان این است، به

اطلاع‌تان می‌رسانم که بقیه‌ی اجساد ایتالیایی‌ها را هر چه زودتر از لیبی خارج می‌کنیم. اجساد سربازان ایتالیایی که در سال ۱۹۱۸ به این‌جا آمدند نمی‌تواند مانع برنامه‌ی خانه‌سازی‌های انقلاب شود. مقبره‌ی سربازان جنگ دوم جهانی هم هست. خیلی گورها در جاهایی است که باید جاده و پارک ساخته شود. مثل تبرک و بنغازی. اگر نبش قبر نشود، قبرها با بلدوزر صاف خواهد شد.

می‌فهمم و حالا بازپرسی کوچکم را ادامه می‌دهم. هنوز دلیل دیگری وجود دارد که شما این همه منفورید. سرگرمی شما برای سرمایه‌گذاری تروریسم جهانی. کافی است که یک نفر تمایل به کشتن و تیراندازی داشته باشد و بلافاصله شما از او حمایت کنید. در هر نقطه‌ی دنیا. ایرا در ایرلند؛ پلنگان سیاه در آمریکا؛ بریگارد سرخ در ایتالیا... درست است یا نه؟

این یک قضاوت بدون دلیل است. این قضاوت بر پایه‌ی تنفر شما از ما و تبلیغات صهیونیست‌ها به وجود آمده و به این دلیل است که من از فلسطینی‌ها حمایت می‌کنم. به نظر صهیونیست‌ها، همه‌ی فلسطینی‌ها تروریست هستند! اتفاقی نیست که سازمان‌های مقاومت فلسطین را سازمان‌های تروریستی می‌نامند.

نخیر، جناب سرهنگ! سؤال من به فلسطینی‌ها مربوط نمی‌شود. ولی حالا که انگشت روی این موضوع می‌گذارید، پرانتزی باز کنیم و از تروریسم فلسطین صحبت کنیم. به‌خصوص از آن‌چه که در خارج از فلسطین اتفاق می‌افتد. برای مثال کشتار فرودگاه رم.

چه گفتید؟

فرودگاه رم. آن‌جا که فلسطینی‌ها، ایتالیایی‌ها را کشتند و بعد...

نمی‌شناسم. به یادم نمی‌آید.

نمی‌شناسید و به یاد نمی‌آورید؟ باید خوب بدانید، برای این‌که شما در همه‌ی روزنامه‌ها، محکوم شدید که به‌طور نامریی از آن‌ها حمایت کرده بودید.

(لبخندی می‌زند و جواب نمی‌دهد).

حالا که به من جواب نمی‌دهید، موضوع را این‌گونه طرح می‌کنم: آن‌چه را که فلسطینی‌ها در اروپا انجام دادند تروریسم می‌خوانید یا نه؟ المپیک مونیخ را به یاد می‌آورید؟

این‌ها چیزهایی است که مربوط می‌شود به کسانی که این اعمال را انجام دادند. عملیات تجاوزکارانه‌ی فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها متقابل است ـ آیا اسرائیلی‌ها "زهیر محسن" را در فرانسه و "کمال ناصر" را در بیروت نکشتند؟ من مخالف هواپیماربایی هستم ولی وقتی صحبت از فلسطینی‌ها می‌شود مسئله عوض می‌شود.

یعنی وقتی فلسطینی‌ها این کار را بکنند شما تأییدشان می‌کنید؟

گفتم که مسئله چیز دیگری است. گفتم که این، یک عکس‌العمل در برابر تروریسم اسرائیل است. یادتان‌نمی‌آید که اسرائیلی‌ها یک هواپیمای مسافری لیبی را به گلوله بستند و در هوا زدند و هواپیما سقوط کرد.

نه... به یادم نمی‌آید.
به یادتان نمی‌آید؟

شما کشتار فرودگاه رم را به یاد نمی‌آورید، من هم سقوط هواپیمای لیبی را. حالا به هم در. از شما می‌پرسم که راجع به بریگاردهای سرخ چه فکر می‌کنید؟

فکر می‌کنم که این پدیده‌های غربی نتیجه‌ی جوامع سرمایه‌داری است. جنبش‌هایی است که بیانگر نفی آن جوامع است. جوامعی که باید از بین بروند. این جنبش‌ها می‌توانند، بریگارد سرخ، هیپی‌ها، بیتل‌ها، یا پسران خدا باشند. اگرچه من هم‌چون هواپیماربایی، مخالف گروگان‌گیری افراد هستم، اما در این مسئله نمی‌خواهم مداخله کنم.

معلوم است. اما جوابی به سؤال من ندادید. شما را متهم می‌کنند که به بریگاردهای سرخ کمک می‌کنید.

به شما گفتم که این یک تبلیغات صهیونیستی است. و مربوط به دنیایی می‌شد که چیزی از ما درک نمی‌کرد و ما هم یک جمهوری بودیم. حالا یک "جماهیریه" هستیم؛ یعنی کنگره‌ی خلق.

چه ربطی به جماهیریه دارد؟ من شما را متهم می‌کنم که به تروریسم در کشور من کمک می‌کنید و شما از جماهیریه سخن می‌گویید. شکل سؤالم را عوض می‌کنم: این اسلحه‌های روسی که مرتباً به دست بریگاردهای سرخ و امثال‌شان می‌رسد، از کجا می‌رسد؟ ممکن است اسلحه‌هایی که شما به

فلسطینی‌ها می‌دهید سر از جای دیگری در آورد؟
صحبت‌های شما مانع کمک من به فلسطینی‌ها نمی‌شود.

شما به من جواب ندادید؛ من از شما پرسیدم.
این مسئله برای من اهمیتی ندارد.

مقصودتان این است که برای شما مهم نیست اسلحه‌هایی که در اختیار فلسطینی‌ها می‌گذارید برای کشتن افراد کشوری به کار رود که با شما جنگ ندارند.
من صحبت‌های شما را حمل بر این می‌کنم که می‌خواهید مانع کمک من به فلسطینی‌ها شوید.

جناب سرهنگ! موضوع صحبت را عوض نکنید. حرف مرا دنبال کنید. فرض کنیم که شما صادقانه به فلسطینی‌ها اسلحه بدهید و آن‌ها این اسلحه‌ها را در اختیار بریگاردهای سرخ قرار دهند.
مسئولیت مصرف اسلحه‌هایی که من در اختیار فلسطینی‌ها قرار می‌دهم، با من نیست. ما آن‌ها را به فلسطینی‌ها می‌دهیم به خاطر این‌که به آن‌ها اعتقاد داریم و کمک به آن‌ها را وظیفه‌ی خود می‌دانیم. آن‌چه که بعداً اتفاق می‌افتد به من مربوط نیست. اگر غیرمستقیم می‌خواهند مرا محکوم کنند ترجیح می‌دهم که مستقیماً مرا محکوم نمایند. اما برای محکومیت من مدرکی ندارند.

شاید دلایلی باشد. مثلاً، پیش از کشته شـدن "آلدومـورو" [نـخست‌وزیر ایتالیا] شما پیشنهاد دخالت در نجات آلدومورو را دادید. اگر با بریگاردهای سرخ تماسی نداشتید و ندارید، چگونه می‌توانستید برای نجات مورو دخالت کنید؟

آن زمان به مقامات ایتالیایی گفتم ما آماده‌ی هـمکاری بـرای نـجات مورو هستیم. اگر با "بریگارد سرخ" ارتباط داشتیم خودمان مورو را نجات می‌دادیم. برای این‌که مورو دوست ما و حامی اعراب بود.

بسیار خوب، به موضوع دیگری بپردازیم جناب سرهنگ. من کنجکاوم موضوعی را بدانم. شما به همان اندازه که با تروریست‌ها تفاهم دارید و آن‌ها را پدیده‌های جوامعی می‌دانید که باید ویران شوند، روابط بسیار خوبی هـم بـا مسئولین همان جامعه‌ها دارید. غیر از این معاملاتی که با آمریکایی‌ها دارید روابطی هم با مدیر فیات "جانی آنیلی" دارید.

کدام جانی؟ مقصودتان کیست؟

جانی آنیلی، مدیر فیات!

فیات، کمپانی من؟

بله، شرکت شما، کمپانی شما، مدیر فیات جانی آنیلی.

نه. نمی‌شناسمش.

آنیلی، شریک‌تان را نمی‌شناسید!

نه، شناختن او ربطی به من ندارد. این به کارمندان من، مقامات بانکی و بانک خارجی من مربوط می‌شود.

این بامزه‌ترین چیزی است که تاکنون برای من اتفاق افتاده. می‌بخشید از این‌که خنده‌ام گرفته. واقعاً شما آنیلی، شریک‌تان را نمی‌شناسید؟

نه، نمی‌شناسم.

هرگز عکسی از او ندیده‌اید؟ اسمش را نشنیده‌اید؟

نه، هرگز! نه علاقه‌ای دارم و نه به من مربوط می‌شود. آن قدر کار دارم که به شناختن کارمندان و شریکانم نمی‌رسم.

می‌فهمم، دارید شوخی می‌کنید.

نه، چنین چیزی نیست. شما باید بفهمید که من یک رییس‌جمهور و یا وزیر نیستم و وقتم را به این چیزها هدر نمی‌دهم. من به فلسفه‌ی آزادی، مبارزه و کتاب سبزم مشغولم. من فکر کردم که شما این‌جا آمده‌اید تا راجع به کتاب سبز من صحبت کنید ولی از وقتی که همدیگر را دیده‌ایم دارید راجع به ایران، سفارت‌خانه‌ها، افراد سیاسی گروگان گرفته شده، امین و دیگران سخن می‌گویید. من هم به خاطر ادب به شما جواب دادم ولی این حرف‌ها مرا خسته می‌کند.

جناب سرهنگ! به نظر شما این‌ها چیزهای بی‌اهمیتی هستند و از کتاب سبز شما اهمیتش کم‌تر است؟

اگر می‌خواهید چهره‌ی مرا بشناسید باید راجع به کتاب سبز از من سؤال کنید.

بعداً از شما سؤال می‌کنم. ولی بگذارید من صحبتم را راجع به آنیلی که شما نمی‌شناسیدش تمام کنم. در صورتی که باید او را خوب بشناسید؛ چون هر دوی شما مظهر سرمایه‌داری هستید. جز سرمایه‌گذاری در راه تروریسم جهانی، با پول نفت‌تان چه می‌کنید؟

قبلاً گفتم.

بله قبلاً گفتید این‌ها اتهاماتی هستند که دلیلی بر آن موجود نیست. عذر می‌خواهم و سؤالم را تصحیح می‌کنم. با پول‌های‌تان چه می‌کنید جز میلیاردی که در فیات به کار انداخته‌اید و زمین‌هایی که خریده‌اید و هدیه‌هایی که به "مالت" می‌دهید؟

ما زمین نمی‌خریم. ما در برخی از کشورهای خارجی، توسط بانک خارجی لیبی، سرمایه‌گذاری می‌کنیم. سرمایه‌گذاری‌های بازرگانی. راجع به آن‌چه که مربوط به مالت می‌شود، مالت کشوری است که دوست ماست. کشوری آزاد و غیرمتعهد. آن پول‌ها را ما به حکومت مالت نمی‌دهیم بلکه به مردم مالت می‌دهیم که آزاد بودن و غیرمتعهد بودن‌شان را تثبیت کنند. فقط لیبی نیست که به مالت کمک می‌کند. کشورهای دیگری هم هستند که به مالت کمک می‌کنند.

ولی چرا به جزیره‌ای دیگر در اقیانوس آرام یا به کامبوج کمک نمی‌کنید.

فراموش کرده بودم که مالت در مدیترانه است. همین‌طور "پانتلریا" در مدیترانه واقع شده. چرا پانتلریا این همه مورد توجه شماست؟ نکند در آن‌جا می‌خواهید یک پایگاه نظامی بسازید؟

ما پول‌های‌مان را به کسی می‌دهیم که لیاقتش را داشته باشد و تا موقعی که این امکان را داشته باشیم به این کار ادامه می‌دهیم. در پانتلریا ما یک بانک داریم و از این طریق در آن‌جا سرمایه‌گذاری می‌کنیم. فکر نمی‌کنم که این کاری غیرعادی باشد. این پول هم به کشوری مربوط می‌شود که مالک آن جزیره است. سؤال‌های شما خیلی کنجکاوانه است.

نه جناب سرهنگ! کاملاً سؤالات درستی است. ما اول از جنگ جهانی سوم شروع کردیم. یادتان می‌آید؟

من ترجیح می‌دهم که از انقلاب و کتاب سبزم صحبت کنم.

بسیار خوب، از انقلاب صحبت می‌کنیم. کدام انقلاب؟ من هرگز خسته نمی‌شوم که به یاد بیاورم پاپا دوپولوس، موسولینی و پینوشه هم دم از انقلاب می‌زدند.

انقلاب هنگامی است که توسط توده‌ها انجام گیرد. به این انقلاب، می‌گویند یک انقلاب مردمی. و نیز انقلابی که دیگران انجام دهند اما بیانگر خواست توده‌ها باشد. آن هم انقلابی مردمی است. مردمی است به خاطر این‌که هم حمایت توده‌ها را دارد و هم خواست آن‌ها را بیان می‌کند.

حرف‌های‌تان خیلی روشن نیست. می‌شود مثالی بزنید.

لیبی، ویتنام و ایران.

آن‌چه در سپتامبر ۱۹۶۹ در لیبی اتفاق افتاد، یک انقلاب نبود؛ یک کودتا بود. درست است یا نه؟

ولی بعد انقلاب شد. من کودتا کردم و کارگران انقلاب. کارگران کارخانه‌ها را اشغال کردند. به جای حقوق شریک شدند. سیستم اداری شاهی را از بین بردند و کمیته‌های خلقی درست کردند. خلاصه، خودشان، خودشان را آزاد کردند. همین کار را هم دانشجویان کردند. به‌طوری که امروز در لیبی فقط مردم حاکمیت می‌کنند و بس.

چه‌طور هر جا که می‌رویم فقط تصویر شما را می‌بینیم؟ حتی در مقابل کلیسای کاتولیک‌ها که حالا انبار شده، تصویر بزرگ شما با لباس نظامی نصب شده است. به این ترتیب همه جا عکس شماست؛ در خیابان‌ها، مغازه‌ها، ادارات. در هتل من حتی بشقاب‌هایی نقره‌ای می‌فروشند که تصویر شما در آن است.

به من چه ربطی دارد؟ مردم این‌طور می‌خواهند.

شما خیلی راحت خیلی چیزها را ممنوع می‌کنید. کاری جز ممنوع کردن ندارید. شما چه‌طور پرستش‌تان را ممنوع نمی‌کنید. در هر لحظه‌ای که تلویزیون را روشن کنیم، توده‌ها را می‌بینیم که با مشت‌های گره‌کرده فریاد می‌زنند: قذافی. (تلویزیون را نشانش می‌دهم که در خیمه بود و از وقتی که وارد

شدیم صحنه‌ی زنده‌باد قذافی را نشان می‌داد و تکرار می‌کرد).
من چه کار می‌توانم بکنم؟

هیچ چیز. من هم وقتی کوچک بودم، چنین صحنه‌ای را برای موسولینی می‌دیدم.
همین جمله را هم به (امام) خمینی گفتید.

من همیشه این مقایسه را با افرادی که مرا به یاد موسولینی می‌اندازند در مصاحبه‌هایم می‌کنم.
به (امام) خمینی گفتید که توده‌ها از موسولینی و هیتلر هم حمایت می‌کردند؟

بله!
این یک تهمت بزرگ است و جواب دقیقی می‌خواهد. شما نمی‌توانید تفاوت من و (امام) خمینی را با آن‌ها درک کنید. هیتلر و موسولینی از حمایت توده‌ها برای حکومت‌شان سوء استفاده می‌کردند. ولی ما انقلابی‌ها از حمایت مردم برای کمک به مردم استفاده می‌کنیم. طوری که مردم بتوانند به تنهایی حکومت کنند. من کاری نمی‌کنم جز این‌که برای مردم پیام بفرستم خودتان حکومت را در دست بگیرید. به همین خاطر هم مرا دوست دارند. برعکس هیتلر که می‌گفت «همه کار برای شما می‌کنم»، من می‌گویم «شما خودتان همه کار بکنید.»

جناب سرهنگ! اگر شما را این اندازه دوست دارند، چرا این همه از خودتان محافظت می‌کنید؟ قبل از این‌که من به این‌جا بیایم، سه بار سربازان آماده‌ی شلیک، جلوی مرا گرفتند. یک تانک هم دم در ورودی لوله‌هایش به طرف خیابان است.

فراموش نکنید که این‌جا یک پایگاه نظامی است.

ولی با این همه، تعبیر شما از این همه محافظت چیست؟ برای این‌که خیلی از کشته شدن می‌ترسید. تقصیری هم ندارید، برای این‌که چندین بار خواسته‌اند این کار را بکنند.

این یک تبلیغ احمقانه‌ی روزنامه‌های شما علیه من است که مرا به خنده می‌اندازد. تازه اگر این‌طوری هم باشد، برداشت و تعبیر شما از این سوء قصدها چیست؟

معلوم می‌شود که در کشور خودتان هم محبوب نیستید.

(با لبخند جواب می‌دهد) شما اول می‌گویید که من از سوی توده‌ها حمایت می‌شوم، بعد می‌گویید از خودم خیلی محافظت می‌کنم. چرا ضد و نقیض صحبت می‌کنید؟

نه، برای ترس است. ملت از ترسش شما را تحسین می‌کند و شما هم از ترس مواظب خودتان هستید.

به نظرم نتیجه‌گیری عجیبی است. یک نتیجه‌گیری برای یک دیکتاتور.

می‌بینم که شما خودتان را یک دیکتاتور می‌دانید جناب سرهنگ، نه رییس‌جمهور، نه یک وزیر! ممکن است به من بگویید شما چه کاره هستید؟

من رهبر انقلاب هستم. معلوم است که کتاب سبزم را نخوانده‌اید.

برعکس آن را خوانده‌ام. می‌توان یک ربع ساعت آن را خواند. خیلی کوچک است. قوطی مژه‌ی مصنوعی من از کتاب شما بزرگ‌تر است. شاید ما غربی‌ها به کتاب‌هایی مثل انجیل و کاپیتال مارکس عادت کرده‌ایم. به نظرتان نمی‌آید که کتاب‌تان خیلی کوچک باشد؟

شما هم حرف سادات را تکرار می‌کنید. چون که او می‌گفت، کتاب من کف دست جا می‌گیرد.

سادات درست می‌گوید. برای نوشتن آن، چه‌قدر وقت گذاشتید؟

سال‌های زیاد، قبل از پیدا کردن راه حل نهایی. روی تاریخ بشریت، جنگ‌های گذشته و حال خیلی تعمق کردم.

جداً؟ پس چگونه این نتیجه را گرفتید که دموکراسی یک سیستم دیکتاتوری است. پارلمان تحمیلی است. انتخابات یک نیرنگ است. این‌ها مسائلی است که در آن کتاب کوچک‌تان نوشته‌اید و مرا متقاعد نمی‌کند.

برای این‌که خوب مطالعه‌اش نکردید. سعی نکرده‌اید که بفهمید جماهیریه یعنی چه. شما باید در لیبی سکونت داشته باشید و مطالعه کنید که چگونه کشوری دولت ندارد، مجلس ندارد و اعتصابات هم در آن وجود ندارد. چنین کشوری، جماهیری لیبی است.

یعنی چه؟

مقصودم این است که فرماندهی خلق و کنگره‌ی خلق وجود دارد. شما واقعاً ناآگاه هستید.

من این‌جا برای یاد گرفتن آمده‌ام.

(قذافی هیجان‌زده شده بود. قلم و کاغذی به دست گرفت. دایره‌های کوچکی را رسم کرد که این دایره‌ها دایره‌ی بزرگی را تشکیل دادند. از هر دایره‌ی کوچک یک مربع خارج می‌شد و از هر مربع فلشی خارج می‌شد که جهتش به طرف دایره‌ی بزرگ بود و دایره‌ای ترسیم می‌شد. و بعد گفت این دایره‌های کوچک کنگره‌های خلق، و این مربع‌ها کمیته‌های خلق هستند برای مدرسه، بهداشت، حمل و نقل، امور خارجه، نفت و غیره. هر مربع کوچکی باید پاسخ‌گوی دایره‌ی کوچکی که در رابطه با اوست باشد.

پرسیدم در این‌جا دولت چه نقشی دارد؟ قذافی با خوشحالی آن دایره‌ای را که در مرکز دایره‌ی بزرگ قرار داشت نشان داد. پرسیدم دولت این‌جاست؟

نه، نه، شما هیچ چیز نفهمیدید. به شما گفتم دولتی وجود ندارد. این کنگره‌های خلقی هستند که برای جنگ و صلح تصمیم‌گیری می‌کنند.

پس دایره‌ی مرکزی به چه درد می‌خورد؟

این کنگره‌ی عمومی خلق است که یک بار در سال، برای بررسی تصمیمات کمیته‌های خلق برگزار می‌شود.

نه، اگر این دایره‌ی مرکزی مهم نیست. پس چرا این کنگره را برگزار

می‌کنید. چه کسانی این دایره‌ها و مربع‌ها را انتخاب می‌کنند؟

هیچ‌کس! در جماهیریه هیچ‌کس انتخاب نمی‌شود. انتخابات و نمایندگی وجود ندارد. چه‌قدر شما غربی‌ها سنتی هستید. شما فقط دموکراسی و جمهوری را می‌فهمید. حتی آماده‌ی پذیرش زمان حال، زمان توده‌ها و مردم نیستید. قبلاً دوران شاهی بود و بعد مبارزه‌ی انسان‌ها. جمهوری را دولت‌ها و رییس‌جمهورها به وجود آوردند. حالا بشریت این مرحله‌ی دوم را گذرانده و راه حل نهایی یعنی جماهیریه را به وجود آورده است.

پس مخالفین کجا جا دارند؟

کدام مخالف؟ وقتی همه، عضو کنگره‌ی خلق هستند، چه احتیاجی به گروه‌های مخالف است؟ مخالفت با چه چیزی؟ مخالفت با دولت معنی دارد و اگر دولت از بین برود و مردم خودشان حکومت کنند، دیگر با چه کسی مخالفت می‌شود؟ با چیزی که وجود خارجی ندارد.

به هر حال من مخالف هستم.

مخالف چه کسی؟

مخالف شما! برای این‌که داستان مربع و دایره مرا متقاعد نمی‌کند و حالا که مخالفت می‌کنم، شما با من چه می‌کنید؟ مرا دستگیر کرده و اعدام می‌کنید؟

صبورانه گفت:

مسیر تاریخ بشریت را مطالعه کنید. آیا این نیست که بشر همیشه

می‌خواسته به قدرت برسد؟ بله یا نه؟ با جماهیریه بشریت به قدرت می‌رسد. خواب و خیال به تحقق می‌پیوندد و مبارزه تمام می‌شود.

برای شما ممکن است تمام شده باشد اما برای من نه. من می‌خواهم بدانم چه بر سرم می‌آید اگر جماهیریه را نفی کنم.

شما نمی‌توانید جماهیریه را نفی کنید. جماهیریه سرنوشت جهان است. حاکمیت مردم، مرحله‌ی نهایی است. در همه‌ی دنیا سرانجام به همت کتاب سبز روز انقلاب فرا خواهد رسید. مردم قدرت را به دست خواهند گرفت و راهنمای آن‌ها کتاب سبز خواهد بود.

حقوق‌بگیران جزو شرکا خواهند شد و راهنمای‌شان کتاب سبز خواهد بود. همگی در تولید شرکت خواهند داشت و راهنمای آن‌ها کتاب سبز خواهد بود...

جناب سرهنگ، جناب سرهنگ! می‌بخشید اگر وسط حرف‌تان می‌پرم. در تمام این داستان، آیا جای کوچکی برای آزادی هست؟

آزادی! کدام آزادی؟ این خودش آزادی است. تنها آزادی واقعی همین است؛ چه‌طور چنین سؤالی از من می‌کنید؟

برای این‌که سال گذشته خواندم که شما چهل نظامی را تیرباران کردید، چون که آن‌ها مخالف جماهیریه بودند. در سال ۱۹۷۷ هم پنجاه‌وپنج تن دیگر را به همین دلیل اعدام کردید. چندی پیش هم خواندم که در "بنغازی" در یک میدان عمومی، تعدای از دانشجویان مخالف کتاب سبز را به دار کشیدید.

همین چیزهاست که اعتماد مرا از غرب سلب می‌کند. چرا این حرف‌های غیرواقعی را می‌نویسید؟

چه کسی می‌داند؟ شاید آدم‌های حسود این‌ها را می‌نویسند. جناب سرهنگ آیا واقعاً این کتابچه‌ی سبز، دنیا را عوض خواهد کرد؟

بدون شک! کتاب سبز محصول مبارزه‌ی بشریت است. کتاب سبز راهنمای مسیر بشریت به سوی استقلال است. کتاب سبز انجیل است؛ یک انجیل جدید. انجیل دوران معاصر؛ دوران مردم.

شما زیاد هم فروتن نیستید.

نه، اصلاً فروتن نیستم. برای این‌که می‌توانم در مقابل هجوم دنیا بایستم. برای این‌که با کتاب سبزم تمام مسائل بشر و جوامع را حل کرده‌ام.

پس این یک نوع وحی است. یک وحی جدید.

مقصودم این نیست. من خودم را این‌گونه توصیف نمی‌کنم. اما کتاب سبز انجیل جدید است. در انجیل شما نوشته شده که اصل، کار و عمل است. کتاب سبز همان کار و عمل است. یک کلمه‌ی آن می‌تواند دنیا را یا نابود کند و یا نجات دهد. کارتر می‌تواند در جهان جنگ به راه بیندازد، ولی برای دفاع در جهان سوم کتاب سبز کافی است. کتاب سبز من. یک کلمه‌ی کتاب سبز می‌تواند دنیا را منفجر کند و ارزش‌ها را تغییر دهد. از نظر کیفی و کمی در همه جا و برای همیشه.

جناب سرهنگ می‌توانم آخرین سؤالم را مطرح کنم؟

بله... ولی کوتاه باشد. هیئت ایرانی منتظر من هستند. باید ترتیب آزادی گروگان‌ها را بدهم.

شما به خدا اعتقاد دارید؟

روشن است. البته! چرا چنین سؤالی از من می‌کنید؟

برای این‌که فکر می‌کردم شما خود، خدا هستید!

محمدرضا پهلوی

اعلی‌حضرت، در میان سالن باشکوهی که به منزله‌ی دفتر کـار اوست، ایستاده و منتظر بود. به صحبت مختصر من که می‌خواستم از این‌که مرا به حضور پذیرفته بود تشکر کنم جواب نداد و بدون آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد دستش را به طرف من درازکرد. دست دادنش سرد و خشک بود و تعارفش برای این‌که بنشینم سردتر و خشک‌تر. همه‌ی ایـن‌ها بـدون یک کلمه حرف و بدون یک لبخند. لب‌ها مثل در بسته‌ای به هم فشرده شده بود و نگاه مثل سوز زمستان سرد بود. گویی شاه می‌خواست به خـاطر چیزی مرا سرزنش کند و من نمی‌دانستم به خاطر چه چیز. شاید هم این رفتار از روی غرور بود و به خاطر این‌که روش شاهانه را از دست ندهد. وقتی که نشستم، شـاه هـم نشست. بـا زانـوان بـه هـم فشـرده و بـازوان صلیب‌وار و بالاتنه‌ی شق و رق به واسطه‌ی کرستی که همیشه به تن دارد، مثل هایله سلاسی[1]. به این ترتیب با نگاهی دورنگر به من خیره شد و در حالی که من حادثه‌ای را که جلوی قصر برایم پیش آمـده بـود، تـعریف

---

۱. امپراتور سابق حبشه (اتیوپی)

می‌کردم و می‌گفتم که نگهبان جلوم را گرفته بود و نگذاشته بود وارد شوم و من می‌ترسیدم که مبادا نتوانم سر وقت حاضر بشوم به حرف‌هایم گوش داد. عاقبت موقعی که گفت «متأسفم، گاهی خوش‌خدمتی زیاد موجب می‌شود که اشتباهاتی پیش آید»، لحن صدایش را شنیدم. صدایی بود آرام و گرفته. صدایی تقریباً بی‌صدا. از این گذشته، قیافه‌ی او هم گرفته و خسته بود. در زیر موهای سفیدش، بینی‌اش بیش‌تر از اعضای دیگر صورت به چشم می‌خورد.

اندامش، در زیر کت و شلوار خاکستری، بسیار ضعیف و لاغر به نظر می‌آمد، به‌طوری که بلافاصله از احوالش پرسیدم. گفت که حالش بسیار خوب است و هرگز به این خوبی نبوده است و خبرهای حاکی از این‌که سلامتی او در خطر است کاملاً بی‌اساس بوده است و این کم کردن وزن عمدی است چرا که اخیراً کمی چاق شده است.

بعد از این گفت و شنود، مدتی وقت لازم بود تا محیط صحبت گرم‌تر شود. وقتی که دوباره درست فکر می‌کنم، می‌بینم موقعی موفق شدم گرمی بیش‌تری به محیط صحبت بدهم که پرسیدم آیا می‌توانم سیگاری روشن کنم. نیم ساعتی بود که هوس کرده بودم سیگار بکشم. شاه گفت: «بایستی زودتر می‌گفتید. من خودم سیگار را ترک کرده‌ام ولی بوی توتون و دود را خیلی دوست دارم.» در همین موقع، در فنجان‌های طلایی با قاشق‌های کوچک طلایی چای آوردند. تقریباً همه چیز از طلا بود: زیرسیگاری طلایی که من خاکستر سیگارم را در آن نریخته بودم. جعبه‌ی کوچک طلایی که سنگ‌های زمرد روی آن کار گذاشته شده بود؛ مجسمه‌های کوچکی از طلا که پوشیده از یاقوت و یاقوت کبود بودند و

هم‌چنین زوایای میز کوچکی که در گوشه‌ای قرار داشت و در پرتو این طلاها و زمردها و یاقوت‌ها و یاقوت‌های کبود، دو ساعت تمام سعی کردم منظور اعلی‌حضرت را درک کنم. و بعد، از بیم آن که ابداً چیزی نفهمیده باشم تقاضا کردم اجازه بدهد دوباره او را ببینم. موافقت کرد و دومین دیدار ما چهار روز بعد انجام گرفت. این بار اعلی‌حضرت مهربان‌تر بود. گمان می‌کنم برای خوشحالی من یک کراوات ایتالیایی هم زده بود و صحبت ما خیلی راحت گل کرد؛ آن هم در حالی که از این‌که او می‌دانست اسم من در لیست سیاه پلیس جای دارد، کمی ناراحت بودم. این نگرانی از آن جهت پیش آمد که من سؤالی را تأیید کردم و گفتم که کتاب من در خصوص ویتنام (زندگی، جنگ و دیگر هیچ)، هنگام بازدید نیکسون از کتابخانه‌های تهران جمع‌آوری و بیرون برده شده است. آیا به راستی کتابم این‌قدر خطرناک بود؟ با نگاهی جدی و نگران به من نگاه کرد. چند دقیقه گذشت تا توانست با تنها روش ممکن بر این برهان قاطع غلبه کند و از آن حالت سردی و بی‌اعتنایی بیرون آید و لبخندی بر لب بیاورد. ضمن لبخند، از رژیم قدرتمندانه‌ای که به آن اعتقاد داشت و از روابطش با شوروی و آمریکا و از سیاستش درباره‌ی نفت صحبت کردیم. بله، ما واقعاً از همه چیز سخن گفتیم. بعد از آن که از او جدا شدم یادم آمد که او از شایعه‌ی ازدواج مخفیانه‌ی اخیرش با ناراحتی و حتی با خشم یاد کرد و گفت که حقیقت ندارد.

ضمناً متوجه شدم که اطلاعاتم درباره‌ی شاه بسیار کم است، شاید از پیش هم کم‌تر. با وجود سه ساعتی که به سؤال و جواب گذشته بود، شاه هم‌چنان اسرارآمیز باقی ماند. توصیف شاه دشوار است. شاه هم مثل

بوتو، شخصیتی است که تضادهای عجیب اخلاقی‌اش موجب ایجاد یک معما می‌شود. به عرفان معتقد است و در عین حال به عنوان یک کارشناس خبره از نفت حرف می‌زند (و چنین هم هست.) هم‌چون یک سلطان مطلق و یک دیکتاتور بی‌رحم حکم‌فرمایی می‌کند؛ و بعد هم چنان با ملت حرف می‌زند که گویی به او معتقدند و دوستش دارند. از این گذشته بانی یک انقلاب سفید بوده است که ظاهراً تلاش و کوشش عجیبی در ریشه‌کن ساختن بی‌سوادی و از بین بردن فئودالیسم به خرج می‌دهد. در نظر شاه زن‌ها دستیاران ظریفی هستند که نمی‌توانند مثل مردها فکر کنند، ولی بعد کاری می‌کند که همین زن‌ها از نظر حق و وظیفه با مردها برابر باشند. در اجتماعی که زن‌ها هنوز چادر بر سر دارند، شاه ناگهان به دختران دستور می‌دهد که خدمت زیر پرچم انجام بدهند. بالاخره این محمدرضا پهلوی که از سی و دو سال پیش بر سوزنده‌ترین اورنگ سلطنت دنیا تکیه زده است کیست؟ آیا به دنیای قالی‌های پرنده تعلق دارد یا از فرمانروایان کامپیوتر است؟ آیا از بازماندگان پیغمبر اسلام، حضرت محمد است یا ضمیمه‌ای از چاه‌های نفت آبادان؟

می‌ترسم اعلی‌حضرت مردی قدرت‌طلب و خطرناک باشد زیرا خوی قدیمی و امروزی در وجودش با هم در آمیخته‌اند و این نه فقط به زبان ملتش بلکه به خصوص به زبان اروپاست. اعلی‌حضرت هم‌چنین نقطه‌نظرهای شگفتی‌آوری دارد: معتقد است که روح داریوش کبیر در او حلول کرده و خداوند او را به این دنیا فرستاده است تا شاهنشاهی از دست‌رفته‌ی کوروش را از نو زنده کند. پل اردمن، در داستان جالب سیاسی ـ تخیلی خود، (سقوط ۷۹) او را جاه‌طلبی توصیف می‌کند که

خواب ایجاد جنگ سوم جهانی و پیروزی در آن را می‌بینند. اگر این قضاوت دور از واقعیت باشد، تاریخ آن را به ما نشان خواهد داد. اما در حال حاضر، با وجود همه‌ی این حرف‌ها، فرضیه‌های اردمن به نظر کاملاً ممکن و محتمل می‌آید. مگر محمدرضا پهلوی پردوام‌ترین چاه‌های نفتی دنیا را در اختیار ندارد؟ و مگر ارتش او ارتشی نیست که تنها بمب اتمی کم دارد؟ آیا نمی‌تواند به وسیله‌ی نفت و ارتش خود مثلاً عربستان سعودی و کویت را اشغال کند؟ در تمام سواحل خلیج فارس مستقر شود؟ مخل آسایش آمریکا و شوروی شود و قدرت هر دو را خنثی کند؟ مگر نه این‌که سعی کرده است تا با خریدن پان آمریکن و فیات، ضمن خریدن خیلی چیزهای دیگر، به غرب هجوم بیاورد؟ ما اروپایی‌ها خیلی ساده و حتی سطحی بودیم که شاه را آن‌طور که باید نشناختیم و دست کم گرفتیم. ما به دلیل سادگی خود از شاه شخصیتی ساخته بودیم که وجود ندارد و صفحه‌های احساساتی مطبوعات خود را به او اختصاص داده بودیم. ما قادر نبودیم پشت این ظاهر را ببینیم، نزدیک‌بین بودیم و هرگز به فکر نیفتادیم که برای شناخت او عینک بزنیم. ما حتی زحمت شمارش چاه‌های نفتی را که سبب افزایش قدرت او در داخل و خارج کشور شده است به خود راه ندادیم.

اعلی‌حضرت، قبل از هر چیز می‌خواهم از خودتان و از مقام خودتان به عنوان شاه صحبت کنیم. در دنیا فقط چند شاه باقی مانده‌اند و من نکته‌ای را که ضمن یکی از مصاحبه‌های‌تان گفته‌اید، هرگز فراموش نمی‌کنم: «اگر می‌توانستم از نو شروع کنم، ویولونیست یا جراح، یا باستان‌شناس، یا

چوگان‌باز می‌شدم... یا هر چیز دیگری غیر از یک شاه.»

به یاد ندارم که چنین چیزی گفته باشم، ولی اگر هم گفته‌ام، مقصودم اشاره به این نکته بوده است که وظیفه‌ی یک شاه به راستی پردردسر است. بارها اتفاق می‌افتد که یک شاه از شاه بودن به تنگ می‌آید. این امر برای من هم پیش می‌آید. اما این بدان معنی نیست که بخواهم از مقام خودم کناره‌گیری کنم. من به آن‌چه هستم و به آن‌چه انجام می‌دهم ایمان دارم. وقتی می‌گویید «فقط چند شاه باقی مانده‌اند»، به سؤالی اشاره می‌کنید که من برایش فقط یک جواب دارم. وقتی که سلطنت نباشد، هرج و مرج یا حکومت متنفذان، یا دیکتاتوری برقرار می‌شود. در هر حال، سلطنت تنها راه اداره‌ی ایران است. اگر من توانسته‌ام کاری انجام بدهم، تقریباً خیلی کارها، به خاطر آن بوده است که من شاه هستم. برای انجام امور، قدرت لازم است و برای داشتن قدرت، اجازه و مشورت کسی لازم نیست. لازم نیست درباره‌ی تصمیمات با کسی بحث شود، و... طبیعتاً، من هم ممکن است اشتباه کنم. من هم انسان هستم. با این همه، معتقدم که مأموریتی را باید به انجام برسانم و مصمم هستم که بدون ترک تاج و تخت آن را به انجام برسانم. واضح است که آینده را نمی‌شود پیش‌بینی کرد، اما من مطمئنم که سلطنت در ایران، به مراتب بیش از رژیم‌های حکومتی شما پایدار خواهد بود. یا شاید بهتر باشد بگوییم که رژیم‌های شما دوام نخواهد آورد و رژیم من پایدار خواهد ماند.

اعلی‌حضرت، چند بار کوشیده‌اند شما را از میان بردارند؟

رسماً دو بار. و... فقط خدا می‌داند. اما چه اهمیتی دارد؟ حقیقت این

است که من با تشویش کشته شدن زندگی نمی‌کنم. هرگز فکرش را نمی‌کنم. زمانی فکرش را می‌کردم. مثلاً پانزده بیست سال پیش. به خودم می‌گفتم: «چرا به فلان جا بروم؟ حتماً توطئه‌ای برای سوء قصد به من چیده‌اند. چرا سوار فلان هواپیما بشوم؟ حتماً یک بمب ساعتی در آن کار گذاشته‌اند.» اما حالا دیگر نه. ترس از مرگ دیگر در من وجود ندارد. مسئله‌ی شجاعت یا عدم اعتماد به نفس در میان نیست. این آرامش از یک جبر عرفانی سرچشمه می‌گیرد، از این فکر که تا هنگامی که مأموریتم را انجام نداده باشم هیچ واقعه‌ای برایم روی نخواهد داد. آن روز را خدا معین کرده است نه کسانی که آرزوی مرگ مرا دارند.

پس چرا این‌قدر غمگین هستید؟ شاید اشتباه می‌کنم، ولی شما همیشه گرفته به نظر می‌رسید.

شاید حق داشته باشید. شاید در نهایت، من مردی اندوهگین باشم. اما فکر می‌کنم که این غم در وجود من یک اندوه عرفانی است. غمی که به جنبه‌ی عرفانی وجودم مربوط است. من نمی‌توانم این موضوع را به شکل دیگری توجیه کنم، زیرا هیچ دلیلی برای غمگین بودن ندارم. من هرچه می‌خواسته‌ام دارم، چه به عنوان یک انسان و چه به عنوان یک شاه. من واقعاً همه چیز دارم. زندگی‌ام مثل یک رؤیای شیرین پیش می‌رود. هیچ‌کس در جهان نمی‌تواند شادتر از من باشد، و با وجود این...

با وجود این یک لبخند شادمانه در چهره‌ی شما نادرتر از شهاب ثاقب است. آیا شما هرگز نمی‌خندید؟

فقط وقتی که چیز خنده‌داری پیش بیاید. البته آن چیز باید واقعاً خنده‌دار باشد، خیلی خنده‌دار. چیزی که همیشه اتفاق نمی‌افتد. نه، واقعاً من از کسانی نیستم که برای هر چیز احمقانه‌ای می‌خندند. وانگهی باید بدانید که زندگی من همواره چه‌قدر دشوار و خسته‌کننده بوده است. فقط به آن‌چه که در مدت دوازده سال اول سلطنتم تحمل کرده‌ام بیندیشید. سفر به رم... مصدق را هم به یاد می‌آورید؟ البته من از رنج‌های شخصی گفت‌وگو نمی‌کنم. از ناراحتی‌های شاه صحبت می‌کنم. وانگهی من نمی‌توانم انسان را از شاه جدا کنم. من پیش از آن که یک بشر باشم شاه هستم. شاهی که سرنوشتش این است که مأموریتی را انجام دهد. بقیه مهم نیست.

اما این متناقض می‌نماید. و این تنهایی عمیق است. شاهی که نباید درباره‌ی آن‌چه می‌گوید و آن‌چه می‌کند به کسی حساب پس بدهد، اجباراً خیلی تنهاست. با وجود این من به‌کلی هم تنها نیستم، زیرا نیرویی که دیگران نمی‌بینند، مرا همراهی می‌کند. یک نیروی عرفانی. وانگهی من پیام‌هایی دریافت می‌کنم. پیام‌های مذهبی. من خیلی مذهبی هستم. به خدا باور دارم و همواره گفته‌ام که اگر هم خدا وجود نمی‌داشت باید اختراعش می‌کردیم. واقعاً این آدم‌های بدبختی که خدا ندارند، مرا سخت متأثر می‌کنند. نمی‌توان بدون خدا زندگی کرد. من از پنج سالگی با خدا زندگی می‌کنم، از زمانی که الهاماتی به من شد.

الهامات، اعلی‌حضرت؟!

بله، الهامات، تجلیات.

از که، از چه؟

از پیامبران. آه، تعجب می‌کنم که نمی‌دانستید. همه می‌دانند که الهاماتی به من شده است. من حتی این را در زندگی‌نامه‌ام نوشته‌ام. در کودکی دو بار به من الهام شده است. یک بار در پنج سالگی و بار دوم در شش سالگی. در نخستین بار من حضرت قائم را دیدم که بنا بر مذهب ما غایب شده است تا روزی بازگردد و جهان را نجات دهد. در آن روز من دچار یک حادثه شدم و روی یک صخره افتادم و این او بود که مرا نجات داد. او خود را میان من و صخره جا داد. من این را نمی‌دانم زیرا او را دیده‌ام. نه در رؤیا، در واقعیت؛ واقعیت مادی، می‌فهمید؟ من او را دیدم، همین. کسی که همراهم بود او را ندید. و کسی جز من نمی‌بایستی او را ببیند، زیرا... آه می‌ترسم منظورم را درک نکنید.

نه، منظورتان را درک نمی‌کنم. ما گفت‌وگوی خود را خیلی خوب آغاز کرده بودیم، اما حالا، قضیه‌ی این الهامات و تجلیات برای من چندان روشن نیست.

برای این‌که شما حرف مرا باور نمی‌کنید. به خدا ایمان ندارید. مرا هم باور نمی‌کنید. کسانی که ایمان ندارند زیادند. حتی پدرم هم باور نداشت. او هرگز باور نکرد و همواره به ریشخند می‌گرفت. وانگهی غالباً با وجود احترامات لازمه، از من می‌پرسند که آیا هرگز شک نکرده‌ام که این یک وهم و خیال بوده است؛ یک وهم و خیال دوران بچگی؟ و من همواره پاسخ می‌دهم: نه، نه، برای این‌که من به خدا ایمان دارم و معتقدم که خدا مرا برای انجام مأموریتی برگزیده است. الهامات من معجزه‌هایی بودند که

کشور را نجات دادند. سلطنت من کشور را نجات داده زیرا خدا به من نزدیک بوده است. می‌خواهم این را بگویم: این درست نیست که همه‌ی کارهای بزرگی را که برای ایران انجام داده‌ام به خودم نسبت دهم. قبول کنیم که می‌توانم این کار را بکنم، اما نمی‌خواهم، زیرا می‌دانم که کسی پشتیبان من بوده است. خدا. می‌فهمید؟

نه. اما آیا این الهامات فقط در دوران کودکی روی داده‌اند، یا در بزرگی هم؟

گفتم که، فقط در کودکی. در بزرگی هرگز، بلکه منحصراً رؤیاهایی دست داده است. در فواصل یک یا دو سال، و حتی هفت یا هشت سال. مثلاً یک بار من در فاصله‌ی پانزده سال دو رویا داشته‌ام.

چه رؤیاهایی؟

رؤیاهای مذهبی مبتنی بر عرفان. رؤیاهایی که ضمن آن‌ها می‌دیدم که دو سه ماه دیگر چه چیزی روی خواهد داد و دقیقاً دو سه ماه بعد روی دادند. اما نمی‌توانم موضوع آن‌ها را برای‌تان بگویم. تنها به شخص خودم مربوط نبودند، به مسائل داخلی کشور مربوط بودند و لذا باید اسرار مملکتی به شمار آیند. اما شاید بهتر درک کنید اگر به جای کلمه‌ی رؤیا کلمه‌ی احساس را به کار ببرم. من به احساس قلبی هم اعتقاد دارم. بعضی‌ها به تناسخ و حلول مجدد روح در جسم اعتقاد دارند و من به احساس قلبی معتقدم. من احساس‌های پیش از وقوع مداومی دارم که به نیرومندی غریزه‌ام هستند. حتی در آن روز که از فاصله‌ی نزدیک به من تیراندازی شد به کمک غریزه‌ام نجات یافتم. برای این‌که در حالی که در

مشت‌زنی سایه‌رقصان می‌گویند، در کم‌تر از یک ثانیه، پیش از آن که گلوله به قلبم برسد، چنان حرکتی کردم که گلوله به جای قلب بر شانه‌ام اصابت کرد. این یک معجزه بود. من به معجزه هم اعتقاد دارم. وقتی تصور بکنید که من با اصابت پنج گلوله زخمی شدم، یکی در ناحیه‌ی صورت یکی در شانه، یکی در سر و دو تا در بدن، و آخرین گلوله در لوله‌ی هفت‌تیر ماند زیرا ماشه در نرفت... باید به معجزه ایمان بیاورید. من چه‌قدر حادثه‌ی هواپیما داشته‌ام و همواره به دلیل معجزه و مشیت خدا و پیامبران سالم مانده‌ام. می‌بینم که شما دیرباورید.

حتی بیش‌تر از دیرباوری، من مبهوت هستم. من واقعاً متحیرم، برای این‌که در برابر شخصیتی هستم که قبلاً پیش‌بینی نکرده بودم. من هیچ چیزی از این معجزات و الهامات نمی‌دانستم. درباره‌ی ازدواج‌ها و طلاق‌های شما هم هیچ چیز نمی‌دانم. البته برای تغییر موضوع نیست، اما طلاق‌ها ممکن است واقعاً یک درام بوده باشند؟

گفتنش دشوار است، زیرا زندگی من طبق سرنوشت گذشته است و وقتی که ناگزیر بوده‌ام احساسات شخصی خود را زیر پا بگذارم، همواره با تصور این‌که سرنوشت خواسته است که ناراحتی وجود داشته باشد، خودم را حفظ کرده‌ام. وقتی که قرار باشد مأموریتی را انجام دهیم نمی‌توان علیه سرنوشت به پا خاست و احساسات شخصی در وجود یک شاه جایی ندارند. یک شاه هرگز برای خودش اشک نمی‌ریزد. چنین حقی ندارد. یک شاه قبل از هر چیز وظیفه دارد و حس وظیفه همواره در من قوی بوده است. لذا وقتی پدرم به من گفت: «با پرنسس فوزیه ازدواج

کن»، حتی یک لحظه فکر نکردم که مخالفت بکنم یا حتی بگویم: «او را نمی‌شناسم». من زود پذیرفتم زیرا وظیفه‌ام این بود که زود بپذیرم. آدم یا شاه است یا شاه نیست. اگر شاه است باید هم مسئولیت‌ها و هم‌وزنه‌ی موقعیت شاهی را بپذیرد بی‌آن که تسلیم تأثرات یا توقعات یـا دردهـای موجودات فانی بشود.

اعلی‌حضرت! پرنسس فوزیه به کنار، من به پرنسس ثریا فکر می‌کنم. شما خودتان او را به عنوان همسر انتخاب فرمودید. آیا رها کردن او شما را متأثر نکرد؟

خب، بله، یک چند وقتی... حتی می‌توانم بگویم که این امر تا مدت‌ها یکی از غم‌های زندگیم بود. اما به زودی عقل غالب شد و من این سؤال را از خودم کردم که: برای کشورم چه باید بکنم؟ و پاسخ این بود که: همسر دیگری باید بیابم که او را در سرنوشت خود شریک کنم و بتوانم جانشینی برای تاج و تخت به وجود آورم. به عبارت دیگر احساسات من هرگز روی مسائل شخصی متمرکز نشده بلکه بیش‌تر روی وظایف سلطنتی تـمرکز داشته است. من همواره کوشیده‌ام که زیاد به فکر خودم نباشم بلکه بـه فکر کشورم و تاج و تختم باشم. اما از بعضی چیزها مثل طلاق صحبت نکنیم. من خیلی بالاتر از بعضی چیزها هستم.

طبیعتاً. اما چیزی وجود دارد که نمی‌توانم از مطرح کردن آن خـودداری کنم، زیرا فکر می‌کنم درخور آن است که روشن شود. آیا راست است که شما همسر دیگری اختیار کرده‌اید؟

این یک افتراست. نخیر. پس از آن که این افترا توسط روزنامه‌ی فلسطینی المحرر به دلایل سیاسی آشکار، چاپ شد خبرگزاری فرانسه آن را پخش کرد. یک افترای مسخره و کثیف و نفرت‌آور. من فقط این را به شما می‌گویم که آن کسی که به عنوان همسر چهارم من نام برده می‌شود خواهرزاده‌ام است. دختر خواهر دوقلویم. خواهرزاده‌ام که شوهر هم کرده و یک بچه هم دارد. بله، بعضی از روزنامه‌ها که توسط افراد بی‌شخصیت و بی‌تربیت اداره می‌شوند، برای بی‌اعتبار کردن من هر کاری می‌کنند. اما چگونه می‌توان گفت که من، منی که قانون منع تعدد زوجات را وضع کرده‌ام، مخفیانه ازدواج کنم؟ این غیرقابل تصور و شرم‌آور و غیرقابل بخشش است.

اعلی‌حضرت! شما مسلمان هستید. مذهب‌تان اجازه می‌دهد که بدون طلاق دادن شهبانو فرح دیبا، همسر دیگری انتخاب کنید.

بله، البته. مذهب من این اجازه را می‌دهد به شرطی که شهبانو موافقت بکنند. و برای آن که صادق باشیم باید اعتراف کرد که مواردی هست که مثلاً یک زن بیمار است یا نمی‌خواهد به وظایف همسر خود عمل کند... خوب باید آدم خیلی ریاکار یا ساده‌لوح باشد که تصور کند که شوهر چنین وضعی را تحمل می‌کند. در جامعه‌ی شما، وقتی که مرد با چنین شرایطی روبه‌رو می‌شود آیا یک یا چند رفیقه نمی‌گیرد؟ خوب، در جامعه‌ی ما مرد می‌تواند همسر دیگری انتخاب کند. البته به شرطی که همسر اول و دادگاه حمایت خانواده موافقت کنند. بدون این دو موافقت که من قانون خود را بر پایه‌ی آن‌ها استوار کرده‌ام، ازدواج تازه غیرقانونی و

کان لم‌یکن است. در این صورت من هم اگر مخفیانه ازدواج می‌کردم از قانون تخلف کرده بودم، آن هم با کی؟ با دختر خواهرم؟ ببینید، من حتی نمی‌خواهم از چنین چیز احمقانه‌ای حرف بزنم. نمی‌خواهم که دیگر در این‌باره صحبت بشود.

بسیار خوب، دیگر حرفش را نزنیم، فرض کنیم که آن را تکذیب می‌کنید.

من هیچ چیز را تکذیب نمی‌کنم. من حتی زحمت تکذیب کردن را هم به خودم نمی‌دهم. نمی‌خواهم در هیچ تکذیبی نامی از من باشد.

اما چگونه؟ اگر تکذیب نکنید دوباره هم‌چنان خواهند گفت که این ازدواج انجام گرفته است.

این کار را توسط سفارت‌خانه‌هایم کرده‌ام.

اما کسی باور نکرده است. لذا تکذیب باید توسط خودتان صورت بگیرد.

اما نفس تکذیب کردن مرا کوچک می‌کند، اهانت‌آمیز است، زیرا این امر هیچ اهمیتی برای من ندارد. آیا به نظر شما عادی است که شاهی در موقعیت من، شاهی با مسائلی که من دارم، خود را برای تکذیب شایعه‌ی ازدواج با خواهرزاده‌اش کوچک کند؟ تنفرآور است. آیا به نظر شما عادی است که یک شاه، شاهنشاه ایران، وقت خود را در راه این چیزها تلف کند؟ درباره‌ی زن‌ها و همسرانش حرف بزند؟

عجیب است! اگر شاهی وجود داشته باشد که از او همیشه در رابطه با زنان

صحبت شده باشد، شما هستید، و حالا می‌گویید که زنان نقشی در زندگی‌تان نداشته‌اند؟

تصور نمی‌کنم که در این مورد نظر درستی داشته باشید. زیرا چیزهایی که در زندگی من به حساب آمده‌اند، چیزهایی که اثری در من داشته‌اند، چیزهای دیگری بوده‌اند. مسلماً نه ازدواج‌هایم و نه زنان. البته من زنان را تحقیر نمی‌کنم و آن‌ها بیش از هر گروه دیگر از انقلاب شاه و ملت سود بردند. من سخت مبارزه کردم تا آن‌ها از تساوی حقوق و وظیفه با مردان برخوردار شوند. من حتی زنان را به ارتش فرستادم که در آن‌جا قبل از رفتن به روستاها برای مبارزه با بی‌سوادی، یک آموزش شش ماهه ببینند. و فراموش نکنیم که من فرزند مردی هستم که حجاب را در ایران از میان برداشت. البته اگر ادعا کنم که حتی یکی از آن‌ها در من نفوذ کرده است، صمیمی نخواهم بود. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا تحت‌الشعاع قرار دهد. زنان که جای خود دارند. در زندگی یک مرد، زن به حساب نمی‌آید مگر وقتی که زیبا و دلربا باشد و خصوصیات زنانه‌ی خود را حفظ کرده باشد... قضیه‌ی این فمینیسم چیست؟ این فمینیست‌ها واقعاً چه می‌خواهند؟ شما می‌گویید برابری! بسیار خوب، شما مطابق قانون برابر هستید اما نه از لحاظ توانایی.

درست است.

بله، شما زنان هرگز یک میکل آنژ یا یک باخ نداشته‌اید یا حتی یک آشپز بزرگ، و اگر از امکان و فرصت صحبت کنید، پاسخ می‌دهم که شوخی است... هیچ چیز بزرگی نداشته‌اید. راستی شما در طی این

مصاحبه‌های‌تان چند زن قادر به اداره‌ی یک کشور را دیده‌اید؟

دست کم دو نفر: گلدامایر و ایندیرا گاندی. اما تعجب من از این است که شما شهبانو فرح را برای زمانی که ولایتعهد به سن قانونی نرسیده باشد، نایب‌السلطنه کرده‌اید.

درست است. بله، اگر پسرم پیش از رسیدن به سن قانونی شاه بشود، شهبانو نایب‌السلطنه خواهد شد. در عین حال شورایی وجود خواهد داشت که شهبانو باید با آن مشورت بکند. اما من مجبور نیستم با کسی تبادل نظر بکنم... ولی این بار ما فقط برای بحث در این‌جا نیستیم.

البته که نه. وانگهی من هنوز از چیزی که ذهنم را سخت مشغول داشته است صحبت نکرده‌ام. مثلاً وقتی که در این‌جا، در تهران، می‌کوشم درباره‌ی شما حرف بزنم، مردم به سکوت ترس‌آلودی می‌گرایند، حتی جرئت نمی‌کنند نام شما را بر زبان آورند. چرا؟

تصور می‌کنم به دلیل نهایت احترام. آن‌ها با خود من هرگز این‌طور رفتار نمی‌کنند. وقتی که از آمریکا بازگشتم، شهر را در اتومبیل روباز طی کردم. از فرودگاه تا کاخ، دست کم جمعیتی بیش‌تر از پانصدهزار نفر غرق در شادی هیجان‌آلود، از من استقبال کردند. آن ها مرا فریاد می‌زدند، شعارهای میهنی می‌دادند و به هیچ وجه در سکوتی که شما می‌گویید، بسته نبودند. از روزی که شاه شدم و مردم اتومبیلم را پنج کیلومتر روی دست حرکت دادند، هیچ چیز عوض نشده است. بله از کاخی که در آن زندگی می‌کردم تا مجلس، محلی که بایستی در آن‌جا سوگند وفاداری به

قانون اساسی می‌خوردم، پنج کیلومتر فاصله بود و من در آن اتومبیل بودم. مردم در فاصله‌ی چند متری کاخ، اتومبیلم را روی دست بلند کردند و پنج کیلومتر راه بردند. معنای سؤال شما چه بود؟ که آن‌ها همه مخالف من‌اند؟

منظورم این بود که بسیاری از مردم شما را دیکتاتور می‌دانند.

این چیزی است که لوموند می‌نویسد. اما چه اهمیتی دارد؟ من برای ملتم کار می‌کنم نه برای لوموند.

بله، ولی انکار نمی‌کنید که شاه مقتدری هستید؟

نه، انکار نمی‌کنم، زیرا از جهتی درست است. اما توجه کنید، برای انجام اصلاحات، نمی‌توان مقتدر نبود. به ویژه اگر که این اصلاحات در کشوری مثل ایران انجام بگیرد که در آن‌جا فقط بیست‌وپنج درصد مردم سواد خواندن و نوشتن دارند. نباید فراموش کرد که بی‌سوادی در این‌جا تأسف‌آور است. دست کم ده سال وقت لازم است تا نابود شود. و منظورم این نیست که برای همه از میان برود، بلکه برای کسانی که در حال حاضر کم‌تر از پنجاه سال دارند. باور کنید که وقتی سه چهارم ملتی خواندن و نوشتن نمی‌داند جز از راه اقتدار کامل نمی‌توان اصلاحات کرد. در غیر این صورت هیچ نتیجه‌ای به دست نمی‌آید. من اگر سخت‌گیر نمی‌بودم حتی نمی‌توانستم اصلاحات ارضی را انجام دهم و تمام برنامه‌ی اصلاحات به هم می‌خورد. و همین که این برنامه شکست می‌خورد دست چپ افراطی کشور، دست راست افراطی را در ظرف چند ساعت از میان بر می‌داشت

و این فقط انقلاب سفید نبود که به پایان می‌رسید. من ناگزیر شدم آن‌چه را کرده‌ام، انجام بدهم. حالا گفتن این‌که در ایران دموکراسی وجود ندارد...

مگر هست؟

البته، به شما اطمینان می‌دهم. به شما اطمینان می‌دهم که ایران از بسیاری جهات خیلی دموکرات‌تر از کشورهای شما در اروپاست. صرف نظر از این‌که کشاورزان مالک زمین هستند و کارگران در اداره‌ی کارخانه و سود آن مشارکت دارند و مجتمع‌های بزرگ صنعتی متعلق به دولت‌اند نه مالکیت خصوصی، باید بدانید که انتخابات در روستاها هم برای تشکیل انجمن‌های روستا و شهر و شهرستان، آغاز شده است. درست است که فقط دو حزب در مجلس وجود دارد، اما این‌ها احزابی هستند که دوازده اصل انقلاب مرا پذیرفته‌اند. وانگهی مگر چند حزب بایستی ایدئولوژی انقلاب را بیان کنند؟ به‌علاوه، این دو حزب تنها احزابی هستند که می‌توانند به اندازه‌ی کافی رأی بیاورند. اقلیت‌های سیاسی به قدری کم‌اهمیت و مسخره هستند که حتی نمی‌توانند یک نماینده انتخاب کنند. من هم‌چنین نمی‌خواهم که حزب کمونیست مجاز باشد. در ایران، کمونیست‌ها غیرقانونی هستند. آن‌ها جز ویران کردن هدفی ندارند، و نه به کشور و شاه خود، بلکه به بیگانگان سوگند وفاداری یاد می‌کنند. آن‌ها خائن‌اند و اجازه‌ی فعالیت دادن به آن‌ها دیوانگی است.

شاید من منظور خود را خوب بیان نکرده‌ام. من به دموکراسی به شکلی که در غرب منظور است، اشاره کردم، یعنی رژیم‌هایی که اجازه می‌دهند هر کس

هرگونه می‌خواهد فکر کند و بنیاد آن‌ها بر پارلمانی است که حتی اقلیت‌ها هم در آن نمایندگی دارند.

اما من این دموکراسی را نمی‌خواهم. نمی‌دانم با آن‌چه باید کرد. این دموکراسی ارزانی خودتان باشد.

خوب شاید کمی بی‌شکل و آمیخته به هرج و مرج باشد. اما تنها امکانی است که در آن انسان و آزادی فکر او محترم شمرده می‌شود.

آزادی فکر! آن هم با کودکان پنج ساله‌ای که اعتصاب می‌کنند و در جاده‌ها فرار می‌کنند! آیا دموکراسی این است؟ آیا آزادی این است؟

بله.

برای من، نه، من می‌پرسم در این سال‌های اخیر چه چیزی در دانشگاه‌های‌تان آموخته‌اید؟ و اگر هم‌چنان به این وضع که چیزی فرا نگیرید ادامه بدهید چگونه می‌توانید با مقتضیات تکنولوژی هم‌گام باشید؟ آیا در نتیجه‌ی فقدان تدارکات، برده‌ی آمریکا نخواهید شد؟ آیا به صورت کشورهای درجه‌ی سوم و حتی درجه‌ی چهار در نخواهید آمد؟ دموکراسی، آزادی! این کلمات چه مفهومی دارند؟

ببخشید، اعلی‌حضرت! به عقیده‌ی من معنای‌شان این است که مثلاً وقتی نیکسون به تهران می‌آید بعضی کتاب‌ها را از کتاب‌فروشی‌ها جمع نکنند. من می‌دانم که وقتی نیکسون به تهران آمده بود کتاب من درباره‌ی ویتنام (زندگی، جنگ و دیگر هیچ) از کتاب‌فروشی‌ها جمع شد و دیگر توزیع نشد مگر پس از

رفتن نیکسون.

چه‌طور؟

بله، بله.

اما اسم شما در لیست شاه نیست؟

در تهران، نمی‌دانم. شاید. اسم من در همه‌ی لیست‌های سیاه هست.

عجب... ولی من شما را می‌پذیرم و شما در کنار من نشسته‌اید.

بسیار سپاسگزارم.

و این نشان می‌دهد که آزادی و دموکراسی وجود دارد.

مسلماً، در عین حال اجازه می‌خواهم سؤالی بکنم: اگر به جای آن که ایتالیایی باشم ایرانی می‌بودم و در این‌جا زندگی می‌کردم و همین‌طور که فکر می‌کنم فکر می‌کردم، و همین‌گونه که می‌نویسم می‌نوشتم، یعنی از شما انتقاد می‌کردم، آیا مرا به زندان می‌انداختید؟

ممکن است. اگر آن‌چه که می‌اندیشیدید و می‌نوشتید مخالف با قانون بود، محاکمه می‌شدید.

و محکوم می‌شدم؟

تصور می‌کنم، بله، طبعاً. اما به شما بگویم که در ایران انتقاد کردن از من و حمله کردن به من آسان نیست. چرا بایستی از من انتقاد می‌کردید و

به من حمله می‌کردید؟ به خاطر سیاست خارجی‌ام؟ به دلیل سیاست نفتی‌ام؟ به واسطه‌ی این‌که زمین‌ها را میان روستاییان تقسیم کرده‌ام؟ به این جهت که به کارگران اجازه‌ی مشارکت در سود کارخانه‌ها را و امکان خرید تا ۴۹ درصد سهام آن‌ها را داده‌ام؟ به خاطر مبارزه‌ام با بی‌سوادی و بیماری‌ها؟ به خاطر پیش بردن کشوری که در آن تقریباً هیچ چیز نبود؟

نه، نه، نه برای این‌ها. فرض کنیم به دلیل فشارهایی که مثلاً بر دانشجویان و روشنفکران در ایران وارد می‌شود. به من گفته‌اند که زندان‌ها خیلی پر شده و زندانیان تازه را در پادگان‌های نظامی نگاه می‌دارند. آیا راست است؟ راستی در حال حاضر چند زندانی سیاسی در ایران وجود دارد؟

درست نمی‌دانم. بستگی به این دارد که منظور شما از زندانی سیاسی چه باشد. مثلاً اگر از کمونیست‌ها صحبت می‌کنید، من آن‌ها را زندانی سیاسی نمی‌دانم. زیرا کمونیست بودن به موجب قانون در ایران ممنوع است. در نتیجه به نظر من یک کمونیست زندانی سیاسی نیست بلکه مجرم است. اگر از کسانی صحبت می‌کنید که مرتکب سوء قصد می‌شوند و پیران و زنان و بچه‌های بی‌گناه را می‌کشند، به طریق اولی آن‌ها را هم زندانی سیاسی نمی‌شمارم. من هیچ ترحمی نسبت به این افراد ندارم. آه، البته من همیشه کسانی را که اقدام به قتل خودم کرده‌اند، بخشیده‌ام؛ اما هرگز کم‌ترین ترحمی برای جنایتکارانی که شما نام چریک بر آن‌ها می‌گذارید، یا آن‌هایی که به کشورشان خیانت می‌کنند، ندارم. زیرا این‌ها کسانی هستند که قادر به کشتن فرزندم و توطئه علیه امنیت کشور می‌باشند. این‌ها کسانی هستند که باید از میان‌شان برداشت.

و آن‌ها را تیرباران می‌کنند؟

کسانی که آدم کشته‌اند، بله، تیرباران می‌شوند. نه برای این‌که کمونیست باشند بلکه برای این‌که تروریست‌اند. کمونیست‌ها فقط به زندان محکوم می‌شوند با مجازات‌هایی که از چند تا چندین سال تعیین می‌شود. البته می‌دانم که شما درباره‌ی مجازات اعدام و این چیزها چه تصوری دارید. ولی دقت کنید، بعضی از افکار و عقاید به نوع آموزشی که دیده‌ایم، به فرهنگ و آب و هوا بستگی دارد و نباید با این پیش‌داوری آغاز کرد که آن‌چه برای یک کشور خوب است برای همه‌ی کشورهای دیگر مناسب است. یک تخم سیب را بردارید و در تهران بکارید. بعد یک تخم از همان سیب را در رم بکارید. درختی که در تهران پدید می‌آید به هیچ وجه شبیه درختی که در رم به وجود می‌آید، نخواهد بود. در این‌جا لازم و درست است که بعضی‌ها اعدام بشوند. در این‌جا ترحم بیهوده است.

در حالی که به حرف‌های‌تان گوش می‌دادم از خودم سؤالی می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم که شما درباره‌ی مرگ "آلنده" چه می‌اندیشید؟

آن‌چه من می‌اندیشم این است. من فکر می‌کنم که مرگ او درسی به ما داد: این‌که اگر قرار باشد ترتیب کاری را بدهیم و پیروز بشویم باید این بود یا آن. باید خود را در یک سو قرار داد یا سوی دیگر. میانه‌روی و سازش غیرممکن است. به عبارت دیگر، یا انقلابی هستیم و یا خواستار نظم و قانون. نمی‌توان یک انقلابی با نظم و قانون بود و مخصوصاً اغماض کرد. و اگر آلنده می‌خواست بر اساس اندیشه‌های مارکسیستی خود حکومت

کند چرا به ترتیب دیگری کشور را سازمان نداد؟ وقتی کاسترو به قدرت رسید، دست کم ده‌هزار نفر را کشت، درست در لحظاتی که شما فریاد می‌زدید: آفرین، آفرین.

خوب، از جهتی واقعاً آفرین، برای این‌که او هنوز در قدرت است. اما من هم هنوز در قدرت هستم. و تصمیم دارم در قدرت بمانم و ثابت کنم که می‌توان با قدرت خیلی کارها کرد، و حتی ثابت کنم که عمر سوسیالیسم شما به سر آمده است. کهنه و از مد افتاده و تمام شده است. صد سال پیش از سوسیالیسم حرف می‌زدند، صد سال است که درباره‌ی سوسیالیسم می‌نویسند. امروز دیگر سوسیالیسم با تکنولوژی مدرن تطبیق نمی‌کند. من بیش‌تر از آن‌چه سوئدی‌ها کسب کرده‌اند، به دست می‌آورم. پس نمی‌بینید که سوسیالیست‌ها حتی در سوئد از دور خارج می‌شوند؟ سوسیالیسم سوئدی! که حتی نه آب را ملی کرده و نه جنگل‌ها را. و من کرده‌ام.

من باز هم خوب متوجه نمی‌شوم. آیا منظور شما این است که به تعبیری سوسیالیست هستید و سوسیالیسم شما پیشرفته‌تر و مدرن‌تر از سوسیالیسم اسکاندیناوی است؟

البته. زیرا سوسیالیسم اسکاندیناوی به معنای یک سیستم ایمنی برای کسانی است که کار نمی‌کنند و در عین حال در پایان ماه مثل آن‌هایی که کار می‌کنند حقوق می‌گیرند. برعکس، سوسیالیسم انقلاب سفید من تشویق به کار است. یک سوسیالیسم تازه و مدرن است... و باور کنید که ما در ایران خیلی پیشرفته‌تر از شما هستیم و واقعاً چیزی نیست که از شما

بیاموزیم. اما این‌ها چیزهایی هستند که شما اروپایی‌ها هرگز نمی‌نویسید: مطبوعات بین‌المللی به اندازه‌ای از دست چپی‌ها، از این به اصطلاح دست چپی‌ها پر شده که حد ندارد. و چه چپی! تا حد کشیشان و مقدسان فاسد شده است. مدتی است که آن‌ها هم دیگر جز عامل ویرانگری نیستند. حتی در آمریکای لاتین و اسپانیا. این امر غیر قابل تصور به نظر می‌آید. آن‌ها از کلیسای خودشان سوء استفاده می‌کنند، حتی از کلیسای خودشان و آن وقت از بیدادگری و برابری حرف می‌زنند... خواهید دید که این چپ، شما را به آن‌جا خواهد کشاند!

درباره‌ی خودتان حرف بزنیم. این سیمای اندوهگین و این همه آشتی‌ناپذیری و سخت‌گیری و بی‌رحمی؟ و در نهایت، این همه شباهت به پدرتان؟ از خودم می‌پرسم که تا چه اندازه تحت تأثیر او بوده‌اید؟

هرگز حتی پدرم نمی‌توانست در من تأثیر بگذارد. هیچ‌کس نمی‌تواند در من نفوذ بکند. من به دلیل علاقه به پدرم پیوند داشتم. به دلیل ستایش، نه چیز دیگر. هرگز نخواسته‌ام رونوشت او باشم و از او تقلید کنم. این کار، حتی اگر هم می‌خواستم، برایم غیرممکن بود. ما دو شخصیت کاملاً متفاوت بودیم. وانگهی شرایط تاریخی که هر کدام از ما در آن قرار داشتیم متفاوت بود. پدرم از صفر آغاز کرد. وقتی به قدرت رسید، کشور هیچ نداشت. حتی مسائلی را که ما امروز در مرزها مخصوصاً با روس‌ها داریم، نداشت. پدرم می‌توانست به خودش اجازه بدهد که با همه روابط حسن هم‌جواری داشته باشد. در واقع انگلیسی‌ها وقتی در ۱۹۰۷ کشور ایران را میان خود و روس‌ها تقسیم کردند و می‌خواستند ایران نوعی

کشور حائل میان روسیه و امپراتوری هند باشد، تنها خطر بودند. اما بعداً انگلیسی‌ها این طرح را رها کردند و کارها برای پدرم آسان‌تر شد. اما من، برعکس، از صفر شروع نکرده‌ام. من صاحب تاج و تخت بودم. در عین حال هنوز بر تخت ننشسته بودم که خود را در رأس کشوری دیدم که در اشغال بیگانگان بود. من مجبور بودم با ستون ششمی از دست چپی‌ها و دست راستی‌های افراطی که درست کرده بودند... نه، برایم آسان نبود. شاید هم برای من دشوارتر از پدرم بود. البته دوره‌ی جنگ سرد را که فقط از دو سال پیش قطع شده است، به حساب نمی‌آوریم.

از مسائلی که در مرزها دارید، صحبت کردید، بدترین همسایه‌های شما امروز کدامند؟

هرگز نمی‌توان گفت، زیرا هرگز نمی‌توان دانست بدترین همسایه کدام است. اما می‌توان گفت زمانی عراق بوده است.

تعجب می‌کنم که شما از عراق به عنوان بدترین همسایه نام می‌برید. انتظار داشتم که شوروی را ذکر بفرمایید.

شوروی... ما با شوروی روابط سیاسی و بازرگانی بسیار خوبی داریم. ما یک خط لوله‌ی گاز با شوروی داریم. در واقع ما به اتحاد شوروی گاز می‌فروشیم و از آن‌جا مهندس برای ما می‌آید. جنگ سرد هم تمام شده است. اما مسئله‌ی ما با شوروی همان است که بود، و ایران در معامله و ارتباط با شوروی باید همواره به یاد داشته باشد که موضوع اصلی کدام است: کمونیست بشود یا نه؟ هیچ‌کس آن قدر دیوانه یا ساده‌لوح نیست که

امپریالیسم روس را انکار کند. و هرچند که سیاست امپریالیستی همواره در روسیه وجود داشته اما امروز خیلی خطرناک‌تر است، زیرا با عقاید جزمی کمونیستی پیوند یافته است. می‌خواهم بگویم که مقابله با کشورهایی که فقط امپریالیست هستند آسان‌تر از مقابله با کشورهایی است که امپریالیست و کمونیست‌اند. موضوع مانور گاز انبری شوروی در میان است. رؤیای شوروی برای رسیدن به اقیانوس هند از طریق خلیج فارس. و ایران بازپسین دژ دفاع از تمدن ماست، یعنی بازپسین دژ باارزش. اگر آن‌ها بخواهند به این دژ حمله کنند بقای‌مان تنها به قدرت اراده‌مان برای مقاومت بستگی خواهد داشت. و لذا مسئله‌ی پایداری از هم‌اکنون مطرح می‌شود.

و حالا ایران از لحاظ نظامی بسیار نیرومند است، نه؟

خیلی قوی، اما نه به آن اندازه که در صورت حمله‌ی روس‌ها در مقابل‌شان پایداری کند. این بدیهی است. من مثلاً بمب اتمی ندارم. اما من آن‌قدر خودم را نیرومند احساس می‌کنم که در برابر جنگ سوم جهانی پایداری کنم. بسیاری از مردم تصور می‌کنند که جنگ سوم جهانی جز برای مدیترانه در نخواهد گرفت اما من فکر می‌کنم که خطر درگرفتن آن به خاطر ایران خیلی بیش‌تر است. خیلی بیش‌تر، در واقع این ما هستیم که منابع نیروی جهان را کنترل می‌کنیم. نفت برای رسیدن به دیگر نقاط جهان از مدیترانه نمی‌گذرد بلکه از خلیج فارس و اقیانوس هند می‌گذرد. لذا اگر اتحاد شوروی به ما حمله کند، پایداری خواهیم کرد. احتمالاً ما سرنگون خواهیم شد و در این صورت کشورهای غیر کمونیست دست

روی دست نخواهند گذاشت و دخالت خواهند کرد و این جنگ سوم جهانی خواهد بود. بدیهی است، جهان غیرکمونیست نمی‌تواند نابودی ایران را بپذیرد، زیرا خوب می‌داند که از دست دادن ایران به منزله‌ی از دست دادن همه چیز است. آیا موضوع را خوب روشن کردم؟

کاملاً. ولی شما از جنگ سوم جهانی مثل یک احتمال قریب‌الوقوع صحبت می‌فرمایید.

من از آن به عنوان یک چیز ممکن صحبت می‌کنم با این امید که روی ندهد. به عنوان یک احتمال کوتاه‌مدت، من بیش‌تر یک جنگ کوچک علیه یک همسایه را می‌بینم. در واقع ما جز دشمن در مرزهای‌مان نداریم. تنها عراق نیست که ما را رنج می‌دهد.

و دوستان بزرگ‌تان مثل آمریکا، از لحاظ جغرافیایی خیلی دور هستند.

اگر از من بپرسید چه کسی را بهترین دوست خود می‌شمارم، آمریکا هم مثل دیگران است، زیرا آمریکا صرفاً دوست ما نیست. بسیارند کشورهایی که نسبت به ما دوستی نشان می‌دهند و به ما و به اهمیت‌مان، باور دارند. اما آمریکا ما را بهتر درک می‌کند فقط به این دلیل که منافعی در این‌جا دارد. منافع اقتصادی، یعنی مستقیم، و منافع سیاسی، یعنی غیرمستقیم... گفتم که ایران کلید، یا یکی از کلیدهای جهان است. اکنون باید اضافه کنم که آمریکا نمی‌تواند خود را در مرزهایش محصور کند، دیگر نمی‌تواند به دکترین مونرو باز گردد. ناگزیر است به مسئولیت‌های خود در قبال جهان عمل کند، یعنی به‌ما برسد. و این‌هیچ چیزی‌از استقلال

ما نمی‌کاهد، زیرا همه می‌دانند که دوستی ما با آمریکا ما را برده‌ی آن نمی‌کند. تصمیم‌ها در این‌جا، در تهران، گرفته می‌شود. نه در هیچ جای دیگر، مثلاً در واشینگتن. من با نیکسون موافقم، همان‌گونه که با دیگر رؤسای جمهوری آمریکا موافق بودم. من نمی‌توانم به موافق بودن ادامه بدهم مگر در صورتی که مطمئن باشم که با من به عنوان یک دوست رفتار می‌شود. دوستی که تا چند سال دیگر مبین یک قدرت جهانی خواهد بود.

آمریکا هم‌چنین دوست اسرائیل است، و در این اواخر شما علیه اسرائیل خیلی تند سخن رانده‌اید. اما در مورد اعراب چنین نبوده است و به نظر می‌رسد که می‌خواهید روابط خود را با آن‌ها بهبود بخشید.

ما سیاست خود را بر پایه‌ی اصول بنیادی استوار کرده‌ایم و نمی‌توانیم بپذیریم که کشوری، مثلاً اسرائیل به زور اسلحه خاک دیگران را به خود منضم کند. ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم، زیرا اگر این اصل در مورد اعراب اجرا شود ممکن است یک روز هم در مورد ما به کار رود. شاید به من پاسخ دهید که همیشه چنین بوده و مرزها همواره به زور اسلحه و جنگ تغییر می‌کنند. بله، اما این دلیل نمی‌شود که آن را به عنوان یک اصل باارزش بپذیریم. علاوه بر این، همه می‌دانند که ایران قطع‌نامه‌ی ۱۹۶۷ سازمان ملل متحد را پذیرفته است، و اگر اعراب اعتماد به این سازمان را از دست بدهند چگونه می‌توان متقاعدشان کرد که شکست خورده بوده‌اند؟ چگونه آن‌ها را از انتقام‌جویی باز داریم؟ آیا با به کار بردن سلاح نفت؟ نفت به مغزشان صعود خواهد کرد. وانگهی هم‌اکنون این کار شروع شده است.

شما حق را به اعراب می‌دهید، و در عین حال به اسرائیلی‌ها نفت می‌فروشید.

نفت را شرکت‌های نفتی، و به هر کسی که بخواهند می‌فروشند. نفت ما به همه جا می‌رود، چرا به اسرائیل نرود؟ و چرا نگران رفتن آن به اسرائیل باشم؟ و اما در مورد روابط خصوصی با اسرائیل، باید گفت که همه می‌دانند که ما سفارت‌خانه در اسرائیل نداریم. اما چند کارشناس اسرائیلی در ایران کار می‌کنند. ما مسلمانیم اما عرب نیستیم. و در سیاست خارجی روش کاملاً مستقلی داریم.

آیا در این شیوه پیش‌بینی شده است که روزی روابط دیپلماتیک عادی میان ایران و اسرائیل برقرار شود؟

نه، و در واقع تا هنگامی که مسئله‌ی خروج نیروهای اسرائیل از سرزمین‌های اشغال‌شده حل نشده باشد، نه. و اما در مورد امکان حل این مسئله می‌توانم به شما بگویم که اسرائیلی‌ها اگر بخواهند با اعراب در صلح زندگی کنند، هیچ راه دیگری ندارند. این تنها اعراب نیستند که مبالغ هنگفتی برای تجهیزات جنگی خرج می‌کنند، اسرائیل هم همین کار را می‌کند. و من نمی‌دانم که هر دو طرف چگونه می‌توانند این راه را ادامه بدهند. علاوه بر این، پدیده‌های تازه‌ای، مثل اعتصابات، در اسرائیل شروع به تجلی کرده‌اند. اسرائیل تا کی به تغذیه‌ی این روحیه‌ی تعصب‌آمیز و وحشتناکی که از زمان ایجادش داشته است، ادامه خواهد داد؟ من مخصوصاً به نسل‌های جدید اسرائیل و به اسرائیلی‌هایی که به اروپای غربی می‌روند تا با آن‌ها به گونه‌ای دیگر رفتار شود، فکر می‌کنم.

شما هم‌اکنون جمله‌ای بر زبان آوردید که در من تأثیر گذاشت. شما گفتید که ایران به زودی یک قدرت جهانی خواهد شد. آیا به پیش‌بینی‌های اقتصاددانانی که می‌گویند ایران تا سی و شش سال دیگر ثروتمندترین کشور جهان خواهد شد، اشاره می‌کنید؟

شاید اغراق‌آمیز باشد که بگوییم ایران ثروتمندترین کشور جهان خواهد شد، اما گفتن این‌که ایران در صف پنج کشور بزرگ و ثروتمند قرار خواهد گرفت، مسلماً اغراق‌آمیز نخواهد بود. ایران در سطح آمریکا و شوروی و ژاپن و فرانسه قرار خواهد گرفت. من از چین نام نمی‌برم زیرا چین کشور ثروتمندی نیست، و اگر همان‌گونه که پیش‌بینی شده است تا بیست‌وپنج سال دیگر جمعیت آن به یک میلیارد و چهارصد میلیون نفر برسد نمی‌تواد یک کشور ثروتمند بشود. اما، ما تا بیست‌وپنج سال دیگر حداکثر به شصت میلیون نفر می‌رسیم. آه، یک ثروت سرشار و یک نیروی بزرگ انتظار ما را می‌کشد، حال کمونیست‌ها هرچه می‌خواهند، بگویند. تصادفی نیست که من کوشش به تنظیم خانواده‌ی ایرانی دارم. و این نتیجه‌ای است که می‌خواستم بگیرم: نمی‌توان اقتصاد را از دیگر چیزها جدا کرد و وقتی کشوری از لحاظ اقتصادی ثروتمند باشد از همه جهت ثروتمند خواهد بود و در سطح بین‌المللی نیرومند می‌شود. در گفت‌وگو از اقتصاد من فقط از نفت حرف نمی‌زنم، از یک اقتصاد متعادل که شامل همه‌ی انواع تولید باشد، حرف می‌زنم: تولید صنعتی، کشاورزی، دستی و الکترونیکی. ما باید از قالی به کامپیوتر برسیم، اما به جای این کار ما قالی داریم و کامپیوتر را به آن اضافه کرده‌ایم. ما هنوز قالی را با دست می‌بافیم، اما با ماشین هم می‌بافیم. موکت هم می‌بافیم. ما هر

سال تولید ملی خود را دو برابر می‌کنیم. وانگهی علائمی که نشان می‌دهند که ما یک قدرت جهانی خواهیم شد، بسیارند. مثلاً ده سال پیش، وقتی انقلاب سفید را آغاز کردم، فقط یک میلیون دانش‌آموز در مدارس بود. حالا سه میلیون هست و تا ده سال دیگر پنج یا شش میلیون خواهد بود.

شما گفتید که تنها از نفت حرف نمی‌زنید اما ما می‌دانیم که همه‌ی این کامپیوترها را از برکت نفت دارید، همه‌ی این ماشین‌های فرش‌بافی را از برکت نفت ساخته‌اید، و ثروت فردا از برکت نفت دست خواهد داد. آیا اجازه می‌دهید که درباره‌ی سیاستی که در زمینه‌ی نفت و نسبت به غرب اتخاذ کرده‌اید، گفت‌وگو کنیم؟

خیلی ساده است، این نفت را داریم و نمی‌توانیم آن را بیاشامیم. در عین حال می‌دانم که می‌توانیم آن را تا حداکثر مورد بهره‌برداری قرار دهیم بی‌آن‌که از بقیه‌ی جهان باج بگیریم و حتی بکوشیم تا آن را به عنوان مانعی برای جلوگیری از باج‌گیری در جهان به کار ببریم. لذا من تصمیم گرفته‌ام آن را بدون تبعیض به همه بفروشم. این انتخاب دشواری نبود. من هرگز به فکر نیفتادم که در کنار اعرابی که غرب را تهدید به شانتاژ می‌کردند، جا بگیرم. من گفته‌ام که کشورم مستقل است و همه می‌دانند که کشور من مسلمان است اما عرب نیست، و لذا من کاری نمی‌کنم مگر که در جهت منافع ایران باشد. علاوه بر این ایران به پول نیاز دارد و با نفت می‌تواند پول زیادی به دست بیاورد. تفاوت بین من و اعراب اصولاً در همین است. کشورهایی که می‌گویند «ما دیگر نفت به غرب نمی‌فروشیم»

نمی‌دانند با پول‌شان چه کار بکنند و لذا نگران آینده هم نیستند، غالب آن‌ها ششصد یا هفتصدهزار نفر جمعیت دارند، و آن قدر پول در بانک دارند که می‌توانند سه چهار سال زندگی کنند بی‌آن که یک قطره نفت استخراج کنند و یک ذره از آن بفروشند. اما من نه. من ۳۱/۵ میلیون نفر جمعیت دارم، با اقتصادی که باید توسعه یابد، و یک برنامه‌ی اصلاحات که باید به انجام برسد. لذا ما به پول نیاز داریم و می‌دانیم با این پول چه کار بکنیم. من نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم که نفت استخراج نکنیم. نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم که آن را به کسی که خریدار است نفروشیم.

و در این احوال قذافی به شما بد می‌گوید.

به من که همه‌ی امور نفت کشورم را که تاکنون در اختیار شرکت‌های خارجی بود، در دست گرفته‌ام... توجه کنید! من واقعاً نمی‌توانم قذافی را جدی بگیرم. من در مورد او کاری نمی‌توانم بکنم جز این‌که آرزو بکنم بتواند همان‌گونه که من کرده‌ام، به کشور خودش خدمت بکند. من کاری نمی‌توانم بکنم جز این‌که به او یادآور شوم که زیاد سر و صدا راه نیندازد. در لیبی، منافع نفت تا ده سال دیگر ته می‌کشد، در حالی که نفت ایران دست کم تا سی چهل سال دیگر جریان خواهد داشت، و شاید هم پنجاه یا شصت سال. این بستگی به آن دارد که منابع دیگری کشف بشود یا نه، اما احتمال فراوان می‌رود که منابع دیگری کشف شود. حتی اگر هم کشف نشود، ما خیلی خوب گلیم خود را از آب خواهیم کشید. تولید ما هر روز افزایش می‌یابد و در ۱۹۷۶ می‌توانیم روزی هشت میلیون بشکه استخراج

کنیم. و هشت میلیون بشکه خیلی زیاد است.

هر چه باشد دشمن تازه‌ای پیدا کرده‌اید.

هنوز نمی‌دانم. در واقع "اوپک" هنوز در مورد نفروختن نفت به غرب تصمیمی نگرفته است و احتمال فراوان دارد که تصمیم من در مورد رها نکردن غرب، اعراب را وادار به پیروی از من کند. و اگرنه همه‌ی اعراب، دست کم بعضی از آن‌ها البته نه چندان زود، بلکه پس از مدتی. بعضی از کشورها به اندازه‌ی ایران، مستقل نیستند، آن‌ها ملت را در پشت سر خود ندارند و من دارم. من می‌توانم نظر خود را بقبولانم. آن‌ها هنوز نمی‌توانند. آسان نیست که کسی مستقیماً نفت خود را بفروشد و خود را از شر شرکت‌هایی که در طی ده‌ها سال انحصار همه چیز را در دست داشته‌اند، برهاند. و حتی اگر کشورهای عرب قادر به پیروی از تصمیم من بشوند... آه، در آن صورت خیلی آسان‌تر و خیلی مطمئن‌تر خواهد بود که کشورهای غرب خریدار باشند و ما فروشنده‌ی مستقیم باشیم. دیگر این تنفرها، این باج‌گیری‌ها، این دلخوری‌ها و این دشمنی‌ها وجود نخواهد داشت... بلکه امکان فراوان هست که من سرمشق خوبی ارائه بدهم، و در هر صورت من به راه خود ادامه می‌دهم. دروازه‌های ما به روی هر کسی که بخواهد با ما قرارداد ببندد، باز است، و تاکنون پیشنهادهای بسیاری دریافت کرده‌ایم: انگلیسی، آمریکایی، آلمانی، ژاپنی، هلندی. این پیشنهادها در آغاز محجوبانه بودند، اما کم‌کم جالب‌تر می‌شوند.

ایتالیایی‌ها چه‌طور؟

در حال حاضر نفت چندانی به ایتالیا نمی‌فروشیم، اما می‌توانیم با شرکت نفت ایتالیا به توافق مهمی برسیم، فکر می‌کنم هم‌اکنون در جهت درستی پیش می‌رویم و بلکه بتوانیم به صورت شرکای عالی شرکت نفت ایتالیا در بیاییم. وانگهی روابط ما با ایتالیایی‌ها همواره خوب بوده است. از زمان "ماتئی" به بعد. نخستین باری که من توانستم سیستم قدیمی استخراج توسط شرکت‌های نفتی خارجی را درهم بشکنم، درست وقتی بود که با ماتئی (رییس پیشین شرکت نفت ایتالیا) در ۱۹۵۷ یک قرارداد بستم. البته نمی‌دانم دیگران درباره‌ی او چه می‌گویند، اما می‌دانم که خودم نمی‌توانم در گفت‌وگو از او هرگز ابژکتیف باشم. از او خوشم می‌آمد. مرد بزرگ و سمپاتیکی بود، مردی بود که می‌توانست آینده را ببیند، واقعاً یک شخص فوق‌العاده بود.

اما او به قتل رسید.

ممکن است. اما او نباید در آن هوای بد سوار هواپیما می‌شد. در میلان، زمستان‌ها مه بسیار سنگین می‌شود و نفت می‌تواند یک نفرین واقعی باشد. اما شاید فقط بدی هوا سبب مرگ او شد. به هر حال خیلی تأسف‌آور بود. برای ما هم. البته نمی‌خواهم بگویم که مرگ او شکافی در روابط ما با شرکت نفت ایتالیا پدید آورد. نه، برای این‌که هم‌اکنون در شرف عقد قرارداد مهمی هستیم. ماتئی نمی‌توانست کار بیش‌تری بکند، زیرا آن‌چه می‌خواهیم بکنیم واقعاً حداکثر ممکن است. با وجود این اگر ماتئی زنده بود از سال‌ها پیش به این توافق رسیده بودیم.

آیا تصور می‌کنید که اعراب دست به اجرای تهدید خود بزنند و هرگونه فروش نفت به غرب را متوقف کنند؟

پاسخ به این سؤال دشوار است. زیرا می‌توان گفت آری و می‌توان گفت نه. در حالی که در هر دو مورد همان گستاخی و خطر اشتباه وجود دارد. قطع جریان نفت به غرب و دست برداشتن از مرغ تخم طلایی، تصمیم سختی برای آن‌هاست. همه‌ی اعراب سیاست قذافی را دنبال نمی‌کنند و اگر بعضی‌ها به پول نیاز نداشته باشند، دیگران نیاز بسیار دارند.

و در این احوال بهای نفت افزایش خواهد یافت؟

آه، بله افزایش خواهد یافت. می‌توانید این خبر را اعلام کنید و بگویید کسی آن را می‌دهد که از موضوع آگاه است. من همه چیز را درباره‌ی نفت می‌دانم. این واقعاً تخصص من است. و من این مطلب را به عنوان یک کارشناس به شما می‌گویم. بهای نفت باید افزایش یابد. راه دیگری وجود ندارد. اما این هم راه حلی است که خود شما غربی‌ها خواسته‌اید. و به عبارت دیگر راه حلی است که جامعه‌ی صنعتی و آن همه متمدن شما خواسته است. شما بهای گندم را برای ما سیصد درصد افزایش داده‌اید. بهای شکر و سیمان را هم به همین نسبت. شما قیمت فراورده‌های پتروشیمی را تا آسمان بالا برده‌اید. شما نفت خام را می‌خرید و تصفیه‌شده‌ی آن را به صورت فراورده‌های پتروشیمی صد برابر بیش‌تر از آن‌چه خریده‌اید، به ما می‌فروشید. شما هر چیزی را گران به ما می‌فروشید، به شکلی رسوایی‌آور و خیلی گران. لذا عادلانه است که از

این پس بهای بیش‌تری برای نفت بپردازید. مثلاً ده برابر گران‌تر.

ده برابر؟

این شما هستید که مرا وادار به گران کردن می‌کنید. البته شما دلایل خودتان را دارید. اما من هم دلایلی دارم. وانگهی ما تا به ابد جنجال نخواهیم کرد. تا کم‌تر از صد سال دیگر داستان نفت پایان خواهد پذیرفت. نیاز به نفت با آهنگ سریعی رو به افزایش است، منابع خالی خواهند شد و شما به زودی ناگزیر خواهید شد منابع نیرویی تازه‌ای پیدا کنید. اتمی، خورشید و غیره. اما راه حل‌ها باید فراوان و گوناگون باشند، یکی کافی نیست. مثلاً باید به توربین‌هایی که با امواج دریایی کار می‌کنند، توسل جست. من حتی در نظر دارم کارخانه‌های اتمی برای نمک‌زدایی آب دریا، ایجاد کنم. و یا این‌که در آن زمان باید چاه‌های عمیق‌تری حفر کرد و تا ده‌هزار متری زیر سطح دریا پایین رفت، یا حتی در قطب شمال به دنبال نفت گشت... نمی‌دانم، آن‌چه می‌دانم این است که زمان آن فرا رسیده که در جست‌وجوی درمان‌هایی باشیم و دست از اتلاف نفت که همواره بر مصرفش اسراف کرده‌ایم، برداریم. به کار بردن نفت به شکلی که اکنون از آن استفاده می‌کنیم جنایت است. چه می‌شد اگر فقط فکر می‌کردیم که به زودی دیگر نفتی در کار نخواهد بود، و اگر به خاطر می‌آوردیم که می‌توان آن را به ۵۰ هزار نوع از مشتقات فراورده‌های پتروشیمی، تبدیل کرد... برای من همواره یک ضربه بوده است که ببینم آن را به صورت خام در ژنراتورهای برق به کار می‌برند بی‌آن‌که توجهی به ارزش از دست رفته‌ی آن بکنند. آه، وقتی که از نفت حرف می‌زنیم،

مهم‌ترین چیز نه قیمت آن است و نه تحریم قذافی، بلکه این است که نفت جاودانی نیست و باید پیش از آن که تمام شود منابع نیرویی تازه‌ای اختراع کرد.

و این نفرینی است که نفت نام دارد...

من گاهی از خودم می‌پرسم آیا چنین نیست؟ درباره‌ی نفرینی به نام نفت خیلی نوشته شده است و باور کنید که وقتی کسی نفت دارد تا اندازه‌ای خوب است، ولی در عین حال ناخوشی بزرگی هم هست، زیرا خطر بزرگ است. جهان ممکن است به سبب این نفت نفرین شده، منفجر بشود، هرچند که شاید، همان‌گونه که من می‌کنم، با این خطر مبارزه بشود...

وقتی که از نفت صحبت می‌کنید چه‌قدر تغییر می‌کنید. به هیجان می‌آیید، صدای‌تان گرم می‌شود، با احساس حرف می‌زنید، شخصیت دیگری می‌شوید، و من این‌جا را ترک می‌کنم بی‌آن که شما را درک کرده باشم. از یک طرفی سنتی و از طرف دیگر چه‌قدر مدرن هستید. شاید این ناشی از دو عنصر شرقی و غربی باشد که در ذات شما وجود دارد...

نه، ما ایرانی‌ها چندان تفاوتی با شما اروپاییان نداریم. اگر زنان ما چادر به سر می‌کنند، شما هم روسری کلیسای کاتولیک را بر سر دارید. اگر مردان ما چند زن داشته باشند شما هم زنانی دارید که به آن‌ها رفیقه می‌گویید. و اگر ما به الهامات باور داشته باشیم شما هم به اصول جزمی معتقدید. اگر شما خود را برتر بدانید، ما هیچ عقده‌ای نخواهیم داشت. ما

هرگز فراموش نمی‌کنیم که آن‌چه شما می‌دانید چیزی است که ما سه هزار سال پیش به شما آموخته‌ایم.

سه هزار سال... می‌بینم که حالا لبخند می‌زنید. دیگر آن حالت اندوهگین را ندارید. آه! چه‌قدر مایه‌ی تأسف است که نمی‌توانیم بر سر ماجرای لیست سیاه به توافق برسیم...
اما آیا به راستی نام شما در لیست سیاه است؟

فرض کنیم شما، شما که شاه شاهان هستید و همه چیز را می‌دانید، از این موضوع بی‌خبر باشید! اما به شما گفته‌ام که شاید نام من در تمام لیست‌های سیاه هست.

افسوس، اما اصلاً اهمیتی ندارد... حتی اگر شما در لیست سیاه مقامات من باشید، من شما را در لیست سفید قلبم قرار می‌دهم.

مرا به وحشت می‌اندازید اعلی‌حضرت! متشکرم.

تهران. اکتبر ۱۹۷۳

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي



اوریانا فالاچی، روزنامه‌نگار ایتالیایی، به لحاظ گفت‌وگوهای تاریخی‌اش با شخصیت‌های تاریخی، شهرتی جهانی دارد. مجموعه‌ی حاضر، شامل گفت‌وگوهای فالاچی با هفت چهره‌ی سیاسی معاصر، امام خمینی، مهندس بازرگان، سرهنگ قذافی، شارون، لخ والسا، راکووسکی و محمدرضا پهلوی است. مصاحبه‌ها را غلامرضا امامی از منابع گوناگون دستچین و ترجمه کرده است. امامی مقیم ایتالیاست و سال‌هاست که می‌نویسد و ترجمه می‌کند.

نشر افق
دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱:
تهران، خ انقلاب، خ ۱۲فروردین
خ شهید نظری(غربی)، شماره: ۱۸۱و۱۸۳
کد پستی: ۱۳۱۴۶، ص پ: ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵
تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷ تلفکس: ۶۴۱۴۲۸۵
فروشگاه شماره ۲: فلکه صادقیه
نبش ستارخان، برج گلدیس، تلفن: ۴۲۲۳۴۶۲۰
www.ofoqco.com

ISBN 964-369-124-1
9789643691240